دلقک

نوشته : ویکتور هوگو

ترجمه : دکتر حمید عنایت‌بخش

دلقک

شاهکار ویکتور هوگو

ترجمه : دکترحمید عنایت بخش

دلقك
ویکتورهوگو
دکترحمید عنایت بخش
چاپ اول سال ۱۳۵۹
چاپ شرق تهران
ناشر: انتشارات غزالی
حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شناخت ویکتورهوگو

از دکتر حمید عنایت‌بخش

چرا آثار ویکتورهوگو به‌بخش لاینفکی ازادبیات کلاسیك جهان تبدیل شده است ودر میان انبوه آثار منتشر شده گم نشده‌اند وبی‌اثر نه‌گشته‌اند؟

نویسنده باید پیش وجدان خود متعهد شود که تا زنده است گله‌گشاد وشلخته ننویسد . چه نویسنده واقع بین را نمی‌توان فقط نویسنده دانست . او سازنده‌ای است که همراه مردم دنیای انسانی تازه‌ای می‌سازد نه دنیای خصوصی وابسته .

زبان ادبی هوگو صریح و صادقانه است . او در هرشرایطی به‌حقیقت وفادار است و استخوان بندی مجردی را با پوشش لفاظی‌های ماهرانه ، ارائه می‌دهد .

زبان همیشه مواد اساسی یك‌اثرادبی‌را تشکیل‌می‌دهد. ادبیات خلاق، هنرکلمات است. اهمیت زبان نویسنده در رفورم ادبی همانقدرزیاد وتعیین کننده است که تضعیف یك اثر (کمپوزیسیون) .

ویکتورهگو در بهترین رمانهایش، هرگز به‌چیدن یك‌گل ازکنارهٔ راه تن درنمی‌دهد . او مسائل اساسی را تصویر می‌کند و به‌چیزی غیر ازآن نمی‌پردازد.

متأسفانه عدم شناخت زیربنای علمی‌تضادهای طبقاتی ونکامل‌اجتماعی منجر به‌تأکید وزیادروی برچشم‌اندازهای ظاهری زندگی‌وشخصیت پردازی

خودسرانه ولفاظی وتصویرگری افراطی رمانتیك باعث ناهمخوانی بین جامعه وفرد می‌گردد .

با نگرشی به تاریخ اجتماعی و اقتصادی فرانسه و تبین و بژگیهای آن با مسائل جهانی بهتر می‌توانیم به‌شناخت علمی ویکتورهوگو بپردازیم .

دگرگونی و تکامل اجتماعی جامعه فرانسه یعنی گذار از شکل بندی فئودالی به‌سرمایه‌داری شامل سه مرحله زیر است :

مرحله اول

مرحله اول با جدا شدن شهر از روستا آغاز می‌گردد وتضاد بین شهر و روستا از مالکیت خصوصی نشأت میگیرد . این جدایی در سه حوزه شکل می‌گیرد:

۱ ـ حوزه سیاسی

۲ ـ تقسیم کار در حوزه اقتصادی

۳ ـ تولد صنایع وسرمایه تجاری همراه با مالکیت زمین .

مرحله دوم (سوداگری)

این مرحله از قرن هفدهم به‌بعد آغاز می‌گردد .

ایندوره بدینگونه مشخص میشود . عنصر اساسی فشار و تسلط تجارت مستعمراتی وجهانی است وصنایع هنوز نقش درجهٔ دوم دارند.

انعکاس عقیدتی ایندوره، اندیویدآلیسمی (فردگرائی) است که آزادی انسان را حتی به شکل بسیار طبیعی و در روابطی بسیار طبیعی خود به‌خود شکل گیرنده درنظر می‌آورد . این چنین آزادئی، گاهی اوقات به شکل فرار از جامعه و پناه بردن به زندگی ما قبل تاریخ (« رنه * » شاهکار شاتوبریان

---

* رنه . شاتوبریان ، شجاع‌الدین شفا ، انتشارات معرفت، تهران ۱۳۳۷

و « تفکرات تنهائی**» ژان ژاك رسو) ترسیم می‌گردد . این انسان‌گرائی ، انسان واقعی را به‌دور از این شکل‌گیری مصنوع می‌انگارد وجداً به روابط انسان باجامعه معترض است وژان ژاك روسو با نفی دولت وآزدی‌حق رأی فردی و غیره .... را عنوان می‌کند . ژان ژاك رسو می‌گوید:

همهٔ قوانین در خدمت و حمایت قوی علیه ضعیف هستند ، در خدمت آنان‌که دارند وعلیه‌آنانکه ندارند . بدینسان جوامع در ساخت و تشکل خود فاسد شده‌اند وپوسیده‌اند واخلاقیات بهتر نخواهد شد . مگر بدان هنگام که قوانین اصلاح شوند .

نشر ریشه‌دار واساسی در این وابستگی و پستی نهفته است ، روسو وحشی (نخیب) را با دهقانی‌که بی‌دست و پا و بی‌مهارت است مقایسه می‌کند؟ چرا ؟ زیرا دهقان از فرامین اطاعت می‌کند ورسم وامور جاری‌را گردن می‌نهد، درحالیکه آن وحشی به جائی وابسته نیست، کاری معین به او تحمیل‌نشده وازهیچ‌کس‌اطاعت نمی‌کند، جز اراده خویش‌قانونی‌نمی‌شناسد.

زمینه اقتصادی این‌افکار،وجود واحدهای‌کوچك‌تولید واحتیاج به‌کار آزاد دهقانان است ونتیجهٔ‌آن، کشانده شدن سوداگران به‌طرف مبارزه علیه حکومت فئودالی‌فرانسه (انقلاب ۱۷۸۹) می‌باشد. ودر زمینهٔ هنری، انعکاس این عقاید وروابط به‌شکل رمانتیسم ظاهرگردید. جوهرذاتی‌رمانتیسم اعتقاد به‌کفایت‌ماهیت جبلی انسان، درصورت‌آزاد بودن، برای خوشبخت بودنش است‌وعدم‌توجه‌به‌نقش‌حوادث برشخصیت‌ها (آثارشاتوبریان،ویکتورهوگو، استاندال و ...)

** تفکرات تنهائی ، ژان‌ژاك رسو ، محمود پورشالچی : انتشارات امیرکبیر ، تهران ۱۳۴۴ .

مرحله سوم (سرمایه داری)

این‌مرحله ایجاد صنایع بزرگ ومکانیزاسیون‌میباشد ودارای سه‌خصلت عمده است :

۱ ـ خلق بازار جهانی حاکم برملتها وافراد .

۲ ـ تبدیل تمام « روابط طبیعی » در « روابط پولی »

۳ ـ ایجاد شهرهای بزرگ صنعتی ، محو افزارمندان و مشاغل آزاد کوچك وتفوق شهرهای تجارتی برروستاها .

دوران جدید زندگی‌اقتصادی واجتماعی فرانسه ازسال۱۸۱۰ همزمان با امپراطوری ناپلئون‌آغاز میگردد . با توجه به‌مسأله ایجاد شهرهای بزرگ بعد از سالهای۱۸۱۰ خیل پیشه‌وران وصاحبان‌مشاغل‌آزادکوچك‌که درسال ۱۷۸۹ مصادف با انقلاب‌کبیر فرانسه سنگ تجارت‌آزاد را به‌سینه می‌زدند. از وسایل تولید جداگردیده وبه‌طرف طبقه‌کارگرفشرده می‌گردند. ودرحالتی از یأس و حرمان ، علیه نظام موجود دست به اعتراض می‌زنند و ما شاهد بروز سوسیالیست‌های تخیلی چون (سن‌سیمون ، فوریه، پرودن ؛ لوئی بلان و توماس‌مور . . .) هستیم . در اثر رشد و تکامل صنایع ، بخش عظیمی از پیشه‌وران خرده‌پا ودهقانان جدا شده از زمین بعلت‌گسترش‌شهرها تشکیل‌شده بود که بتدریج به خیل سپاه بیکاران می‌پیوستند . پیشاهنگان طبقه فوق برای اولین‌بار شعار حق‌کار را عنوان‌کردند. وتاریخ بارها شاهد خیانت این‌تشکل جبری به‌جنبش‌های‌کارگری بوده است. چه بصورت فروخته شدن نمایندگان آنان به‌سرمایه‌داران وتبانی با طبقه حاکمه مثلا روی‌کارآمدن لوئی‌بناپارت.

نهضت رمانتیسم زائیده تمدن صنعتی و پیشرفت طبقه متوسط در سده نوزدهم‌است.زیرا توده پیشرفته سده نوزده اروپا دیگرنمی‌توانست سنت‌های ملوك الطوایفی (فئودالیسم) وکلاسیسم راگردن‌نهد . ازاین‌رو به‌نویسندگان

وهنرمندانی احتیاج داشت که بدلخواه خویشتن وپندارهای بی‌بند وبار خود قلم بدست گیرند. بنا براین شایسته است که رمانتیسم را یك مکتب انقلابی و ناقض سنت‌های کلاسیسم دانست اگرچه این بند و باری به‌سقوط این مکتب انجامید. ویکتورهوگو باداشتن اثری‌چون «بینوایان» رهبرمکتب‌رمانتیسم‌است

ویکتورهوگو، شاعر، نمایشنامه‌نویس ورمان نویس بزرگ فرانسه در ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ در بزانسون متولد شد. ایام کودکی بهمراه پدر خویش که اززنرالهای ناپلئون بود درسفر گذراند وبه‌جنگهای ایتالیاواسپانیا رفت که در روحیه او اثرمهمی گذاشت. درچهارده سالگی‌شعر گفت که جایزه فرهنگستان نصیبش‌شد وشاتوبریان اورا ستود. اوآرزو داشت که روزی شاتوبریان شود هوگوانسان غیرعادی بود. زمانی باسرودن‌اشعاری به‌مدح دربارمی‌پرداخت واز سال ۱۸۳۰ به بعد به‌رمان نویسی پرداخت که موفقیت‌های شایان‌توجهی نصیبش شد. با نوشتن مقدمه برنمایشنامه «کرمول» بعنوان پایه‌گذار سبك رمانتیسم شهرت یافت. زمانی نیز بعلت جاه‌طلبی وارد عالم سیاست شدکه از طرف ناپلئون سوم اورا به‌جزیره‌گزنری تبعید کردند که مدت ۱۸ سال در آنجا بسربرد وبعد از استقرار رژیم جمهوری به‌پاریس بازگشت. او در سن ۸۳ سالگی در ۲۲ ماه مه۱۸۸۵ دار فانی را وداع گفت. بنا به وصیتش‌جسد اورا با تابوت‌گدایان بخاکش سپردند.

گوته در مورد ویکتورهوگو چنین می‌نویسد:

گوژپشت‌نتردام هوگو بوسیلهٔ تحلیل مجددانه ازآداب ورسوم،حوادث قدیم شکل می‌گیرد ولی شخصیت‌ها هیچ نشانی ار حیات طبیعی ندارند.آنها چهره‌های بیروح ونعش‌مانندی‌هستندکه بوسیله تارهای‌نازکی‌هدایت میشوند، اسکلت‌بندی‌آنان استادانه ساخته شده‌اند. اما این استخوان‌بندی از چوب و آهن است وفقط عروسکهای خیمه‌شب‌بازی راکه نویسنده باآنان با بیرحمی

رفتارمی کند نگاه داشته‌اند، او آنها را به‌عجیب‌ترین شکلها درمی آورد. آنها را کنترل می کند، عذاب می‌دهد، شلاق می‌زند وجسم وروحشان‌را ازهم جدا می‌سازد اما چون گوشت وخون‌ندارند، فقط کهنه پاره‌هائی‌راکه ازآن ساخته شده‌اند ازهم می‌درد . وتمام این کارها را با زیرکی تاریخی کردن ، لفاظی قابل ملاحظه وتصورات درخشان انجام می دهد وبدون داشتن این کیفیات ، او نمی‌توانست این اعمال زشت را انجام دهد .

غلیرغم پندارگوته آثاررئال هوگو مثل بینوایان و۱۷۹۳* از ویژگیهای مخصوص بخود دارند .

دلقك از بهترین آثار نمایشنامه‌ای هوگو است که اجرای آن درآنزمان توقیف بوده‌است. زمانیکه دلقك بافت نظام فئودالی دربار « فرانسوای اول » را افشا می کند . چگونه رژیم سلطنتی می‌تواند نسبت به توهین بمقدسات و افشاء بی‌تفاوت باشد ؟

دلقك گفت: لعنت خدا برشما ! این دربار بی‌حیثیت و افسارگسیخته و بیشرم که اینطورکارها شایسته اوست، این‌دربارکه زن وفرزند مردم را ننگین می کند، این دربارکه بهرچه حرامست عمل‌می کند ومعامله‌ای فسخ نمی‌نماید. جز اینکه معامله‌ای عجیب‌تر انجام دهد، این دربارکه خون ولجن به‌اطراف می‌باشد....

---

* ـ درایران تحت عنوان نود وسه ترجمه شده است .

دلقك

قسمت اول ـ عالیجناب ((دوسن والیه))

۱

تفریح شاهانه

جشن شبانه باشکوهی درقصرسلطنتی‌لوور پاریس برقراربود وتالارهای با شکوه‌آن مملو از مردان وزنانی که مزین به‌زینت‌آلات مختلف‌عصربودند. نورتند، موسیقی، رقص وقهقه خنده حاضرین برسجلس‌حالت بخصوصی داده بوده . خدمه با سینی‌های طلائی و ظروف غذای زرنشان به اینسو و آنسوی می‌بردند . . . دسته‌های شاد و خندان از زنان و مردان اشرافی می‌آمدند و می‌رفتند. تاریکی شب به‌سپیدی می‌گرائید واتمام جشن‌را خبر می‌داد. افراط در خوردن مشروبات و غذاها همه را مست کرده بود و بی‌بندوباری عجیبی برحاضرین مسلط‌شده بود . سبك معماری وتزئین تالار به‌سلیقه رنسانس بود. در جمع حاضرین درگوشهٔ تالار مقتدرترین وبزرگترین شخصیت فرانسه یعنی « فرانسوا »ی اول شاه فرانسه‌بایکی‌ازدرباریان که علامات شادی‌ازچشمانش هویدا بود ایستاده وبا قهقه باهم صحبت می‌کردند .

شاه بدوست خودکنت دولاتورلاندری می‌گوید:

می‌خواهم این واقعه را تاآخر دنبال کنم ، ببینم چه میشود .

یك زن اشرافی که تاریخ تولدش بدرستی معلوم نیست . . . ولی بدون شك جذاب و دلرباست...

« کنت دولاتورلاندری » سخن شاه را قطع می‌کند و در جواب او می‌گوید:

ـ زنیکه یکشنبه‌ها اعلیحضرت با اوملاقات می‌کند...

شاه می‌گوید: بلی، درکلیسای « سن‌رژمن ده‌پره »... یکشنبه‌ها بخاطر اوآنجا میروم...

« کنت‌دولاتورلاندری»می‌گوید: حدود دوماه‌است که اینواقعه ودیدارها ادامه دارد...

شاه می‌گوید: بلی .

کنت می‌پرسد: عالیجناب خانه این زیبا روی کجاست؟

شاه جواب می‌دهد: در بن‌نست « بسی » میباشد.

کنت می‌گوید: در نزدیك هتل «کوسه » ؟...

شاه می‌گوید: در همان محلی که دیوار بزرگی قرارگرفته است .

آنوقت کنت گفت: آه... حالا جایش را فهمیدم... اعلیحضرتا شما بدنبال او می‌روید ؟

شاه می‌گوید : ولی همیشه یك پیرزن نفهم بیشعور که چشم و زبان و گوش اورا می‌پاید همراه اوست .

کنت با شك وحیرت می‌گوید: عجب که اینطور...

و شاه در پی کلامش می‌افزاید : و عجب‌تر آنکه شبها ، مردی که با مهارت خودش را پوشانده است در پناه یك شنل سیاه و تاریکی که شب مخفیانه می‌آید وبه‌طور مرموز وارد خانه میشود .

کنت می‌گوید: خوب، پس شما همین کار را به‌کنید .

شاه می‌گوید: به ... در بسته خانه همیشه چون مانع ورود من است وبهیچ وجهی باز نمی‌شود .

کنت می‌پرسد : ممکنه اعلیحضرت بفرمایند که دنبال او می‌روند . آیا تا به‌حال علامت رضایت بخشی داده است ؟

شاه با اندوه می‌گوید: از طرزنگاه‌کردنش حس‌میکنم‌که از من نفرت دارد ... فکر نمی‌کنم‌که اشتباه‌کرده باشم .

کنت می‌گوید: آیا او حس می‌کند اعلیحضرت دوستشان دارد ؟

شاه سرش را با اشاره منفی‌تکان می‌دهد ومی‌گوید: ولی من با لباس مبدل: یعنی لباس پشمی خدمه ویك پیراهن خاکستری بدنبالش می‌روم .

کنت با تبسمی موذیانه می‌گفت: حس می‌کنم‌که شما با عشقی پاك و صادقانه دوستش می‌دارید .

دراینموقع عده‌ای از درباریان خنده‌کنان در حالیکه « تریبوله » دلقك مخصوص « فرانسوا » ی اول با لباس مخصوص خودش دیده میشود که با حرکات و سخنانش موجب سروروشادی حاضرین وحرص وخشم عده مورد تمسخرش واقع شده‌اند می‌گردد .

شاه وقتی‌نزدیك شدن‌آنهارا می‌بیند به«کنت دیلانورلاندری » میگوید: ساکت ! دارند می‌آیند . درعشق وقتی انسان قصد موفقیت دارد باید بداند که چگونه سکوت‌را حفظ‌کند وصبرداشته باشد ودرپی‌کلامش به « تریبوله » که در وقت ادای‌کلمات آخر: نزدیك او شده بود وبعضی از حرفهایش را شنیده بودکرد وگفت: اینطورنیست؟

« تریبوله » زیرکانه جواب داد : چرا ، سکوت تنها سرپوشی است که می‌تواند یك توطئه عشقی را از خطر مصون نگهدارد .

در این موقع به‌علت عبور عـده‌ای از زنان اشرافی شاه متوجه آنهـا میشود و . . .

« کنت دولاتورلاندری » به‌علت توجه شاه به زنان ، می‌گوید : خانم « دووانـدوسم » زنی ملکوتی وقابل ستایش است !

یکی از نجیب زادگان بنام « دوگورد » که نزدیك شاه ایستاده‌است در ادامه سخن « کنت دولاتور » گفت: خانم « دالب » وخانم « مونت‌شروی » هم زنان بسیار جذاب وزیبائی هستند...

بالاخره شاه می‌گوید: که خانم « دوکرسه » از هرسه‌آنها زیباتر وقابل ستایش‌تراست .

عالیجناب « دوگورد » شاه را متوجه‌آقای « دوکرسه » که ازچند متری آنها عبور می‌کند ومی‌گوید، اعلیحضرت لطفاً آهسته صحبت کنید، ممکنست آقای « دوکرسه » صدای شما را بشنود ...

آقای « دوکرسه » مرد شکم‌گنده وکوتاه قدی‌است که بقول مورخین: یکی از چهارنجیب زاده بزرگ فرانسه درآن زمان بود وخانم « دوکرسه » زن او بود .

شاه می‌گوید: « دوگورد » عزیز ، چه اهمیت دارد ؟

« دوگورد » پاسخ می‌دهد .آخر منکنست برای انتقام صحبت‌های شما را به‌خانم « دیان » به‌گوید .

شاه گفت : مهم نیست وسپس ازآنها دورمیشود وچند قدم آنطرف‌تر بازنان دیگری که می گذرند صحبت می کند .

در غیاب شاه « تریبوله » ی دلقك خطاب به « دوگورد » گفت : شاه تقریباً هشت روزاست که خانم« دیان‌دوپواتیه» صحبت‌نکرده ومیخواهد اورا عصبانی کند وخانم« دیان دوپواتیه » ازفرط‌حسد وتنهائی‌خیلی ناراحت‌است.

« دوگورد » گفت: نکند شاه میخواهد اورا به‌شوهرش بازگرداند؟

تریبوله گفت : امیدوارم اینطور نباشد .

دوگورد با لحنی نیشدار وموذیانه گفت: خانم « دیان » سپاس پدرش را بشاه جبران می‌کند . . . اگر پدرش برود ... دخترهم ازاو در نتیجه جدا خواهدشد. تریبوله گفت: راستی آقای« دوسن‌والیه» این پیرمرد عجیب ، ازاینکه دخترش « دیان » را درچنین تختخوابی زفافی انداخت چه قصدی داشت؟... دخترش یك‌زیبائی‌منتخب وفرشته‌ای‌ست که‌آسمان بزمین‌داده ... واین‌پیرمرد این زیبای بی‌نظیر را بیك صاحب منصب گوژپشت داد !.. « دوگورد » گفت : او پیرمرد دیوانه‌ای‌است ، وقتیکه دامادش تشکرات خود را به او ابراز میکرد من داشتم میمردم... درآنموقع من‌ازتو به‌او نزدیکتر بودم، شنیدم که گفت: خدا شاه را محافظت کند !... اکنون کاملا دیوانه‌است . درسوی دیگر تالار شاه با لحنی ملتمسانه بدون‌توجه به‌صحبت‌های دوستانش بخانم « دوکرسه » می‌گفت : ای خانم بی‌انصاف می‌روید؟ ... و خانم « دوکرسه » آه‌کشان می‌گفت، به « سواسون » میروم ... شوهرم مراآنجا میبرد .

شاه‌که اینگونه مواقع لحنی‌شاعرانه به‌خود میگرفت گفت :آیا خجالت ندارد خانم؟...موقعی که تمام پاریس، بزرگترین‌رجال وبزرگترین‌روحها، چشمان پر از خواهش عشق خود را بشما خیره میگنند ، در زیبا ترین لحظه حیات اینقدر زیبا، زمانی که تمام جنگجویان وشعرا بهترین‌ضربات وبهترین اشعار خود را برای‌خاطرشما بکارمیبرند، درساعتی‌که چشمان شما بهرنقطه شعله‌ای می‌افکند وسبب میشودکه تمام زنان بمراقبت برخیزند، در ساعتی‌که باچنین چراغی دربار را آنچنان روشن می‌سازیدکه گمان می‌کنند خورشید طلوع کرده در چنین وقتی‌میروید... بدین‌ترتیب، دوك وامپراتور وشاه وشاهزاده را بنظر کوچکی مینگرید . ای دختر اشرافی، میروید تا در آسمان ولایات

بدرخشید !... خانم « دوکرسه » با هیجان گفت آرام بشوید !... وشاه گفت نه !... نه ! بهیچوجه... چه هوس مخصوص وعجیبی است که انسان بخواهد این چراغ را، در محیط زیبای رقص خاموش کند؟...

در میان این صحبت‌ها « دوکرسه » شوهرخانم « دوکرسه » وارد این سالن شد... زنش اورا دید وبسرعت گفت : اعلیحضرتا ، مردی که بکارهای من بچشم حسد نگاه میکند وارد شد ... سپس بسرعت شاه را ترك کرد . شاه باخشونت گفت :آه شیطان ووحشی‌را بگیرید ! وسپس روی به « تریبوله » که نزدیك شده بودکرد وگفت : اقلا یك‌رباعی برای زنش‌ساختم... راستی « مارو » اشعارمرا بتونشان داد؟ « تریبوله » گفت، من‌اشعار شمارا نمیخوانم ... اشعار شاه همیشه بد درمیآید. شاه با اوقات تلخی گفت، ای مضحك! و« تریبوله » گفت، مردم پست سبب‌میشوند شاه درباره عشق‌وروز شعربسراید، همین‌مردم پست که... ولی اعلیحضرت مواظب‌باشید نزد زیبا رویان خودرا نبازید ، شما عشق ورزی کنید. « مارو » شعر خواهد ساخت شاهی که قافیه میپردازد از شأن خود خارج میشود . شاه با هیجان گفت، آه . شعر ساختن برای زیبا رویان . اینکار قلبها را به‌تپش درمی‌آورد !

...من‌هم میخواهم بانهارا بربرج شاهی‌نهم...« تریبوله » با تمسخر گفت، تا برج شاهی‌را مبدل به‌آسیای بادی کنید... شاه خنده‌ای کرد وگفت، اگرخانم «کواسلن » را نمیدیدم میدادم شلاقت بزنند ... در حقیقت وجود خانم«کواسلن » درآن‌نزدیکی سبب‌شدکه توجه شاه از« تریبوله » بازمعطوف او شود و خطری از دلقك دفع گردد . شاه گردد . بطرف خانم « کواسلن » رفت و « تریبوله » از دورشاهد حالت مداحانه شاه نسبت به‌این‌خانم بود ... زمزمه میکرد : بلی.. بادی که ترا بهرطرف میکشاند تعقیب کن... بی این زن برو... ولی « دوگورد » زمزمهٔ اورا قطع کرد، نزدیك اوشد، وچون کاری

نداشتند بدقت در رفتار زنان و مردان پرداختند. « دوکورد »گوشه‌ای از تالار را به تریبوله نشان داد وگفت: خانم « دوکرسه » را می‌بینی که نزدیك آن در قرارگرفته؟... بروحم قسم دستکش‌خود را همین‌الان بزمین میاندازد تا شاه بردارد... « تریبوله »گفت، ببینم ! و در حقیقت ، خانم « دوکرسه » که علیرغم خود توجهات شاه را نسبت بخانم «کواسلن » میدید، دستکش‌خود را همین الان بزمین میاندازند تا شاه بردارد ...

ودر حقیقت خانم « دوکرسه » که علیرغم خود توجهات شاه را نسبت بخانم «کواسلن » میدید دستکش‌را بزمین‌انداخت ، شاه نیزخانم «کواسلن » را ترك کرد و آنرا از زمین برداشت و آهسته با خانم « دوکرسه » مشغول صحبت شد . دوکورد به‌تریبوله گفت: نگفتم ؟ تریبوله گفت : آفرین! دوکورد گفت، شاه تحت تسخیر این زن درآمده ...

تریبوله گفت : بلی ، شیطانه عالی‌شأنیست. در مدتیکه این‌صحبت‌ها را می‌کردند شاه‌کمر خانم دوکرسه راگرفته بود و میفشرد ودستش را می‌بوسید زن می‌خندید وباشادی عشوه‌ای میآمد ـ ناگهان شوهرش‌دوکرسه وارد تالار شد، دوگورد وی را به‌تریبوله نشان داد . دوکرسه ایستاد ...

چشمش بشاه وزن خود خیره شده بود . دوگورد با لحنی معنی داری به تریبوله گفت : شوهر !... ودر همین حال خانم دوکرسه‌که شوهر خود را مشاهده‌کرده بود به‌شاه‌که تقریباً اورا درآغوش گرفته بود گفت : ازهم جدا شویم ...! وسپس دست‌های شاه را از خود دور وفرار کرد .

تریبوله با تمسخر گفت : این شکم‌گنده ینجا چه میکند ؟ شاه فارغ از خیال شوهرنزدیك بوفه شد وگفت تا برایش مشروب بریزند . آقای دوکرسه که معلوم نبود صحبت‌تریبوله را شنیده یانه، درفکرفرورفته بود وزمزمه‌کنان می‌گفت: بهم چه میگفتند؟ کنت دولاتورلاندری‌که شاهد صحنه بوداشاره‌ای

به‌آقای دوکرسه کرد وفهماند که با او صحبتی دارد دوکوسه به‌او نزدیك شد وباکنجکاوی گفت، چه میخواهید بگوئید؟ « دولانور » با صدای آهسته گفت: میخواستم بگویم که زن شما بسیار زیباست! آقای دوکوسه اورا ترك کرد و بلا فاصله متوجه شد که دزگورد گویا صحبتی با او دارد. نزدیك دوگورد شد ودوگورد نیز با صدای پستی گفت: بچه فکر هستید؟... چرا همه‌اش چپ چپ نگاه می‌کنید؟ آقای دوکوسه نزدیك بود ازجا دربرود، اورا با اوقات‌تلخی نگریست وچون روی گردانید خود را با تریبوله سینه بسینه دید... تریبوله با حالتی مرموز اورا به‌گوشه‌ای کشید و دوکرسه در قفای خود صدای خندهٔ گرفته دولانورودوگورد را می‌شنید که مسخره‌اش میکردند. ودرهمین هنگام شنید که (تریبوله) نیزآهسته درگوشش می‌گوید، آقا شماحالتی کاملا غم‌انگیز دارید!... تریبوله نیز بعد از این صحبت به قهقهه خندید و دوکرسه سخت غضبناك شده بود تالار را ترك کرد... شاه که دید دوکوسه دست بشر شد از بوفه دور شد واطرافیای می‌شنیدند که با لحن شاهانه‌ای میگفت، آه، چقدر خوشبختم! پیش من (هرکول) و (ژوپیتر) احمق‌هائی بیش‌نیستند ، دربرابر خانه خوشبختی من « دالمپ » خانه محقری است این زنان .. چه خوب ! من خوشبختم ! وسپس رو به‌تریبوله کرد وگفت اما تو !... تریبوله باحاضر جوابی گفت : من... من زیرلب بمجلس جشن، به این بازیها وبه این عشاق حقیر می‌خندم... نقادی میکنم وشما خوشحال میشوید... اعلیحضرتا شما چون یك شاه سعادتمند هستید ومن چون یك فردگوژپشت؟... شاه همچنان میگفت : چه فرخنده روزی بود آنروزی که مادرم مرا آبستن شد ! آنگاه با دست دوکرسه راکه خارج می‌شد نشان داد وگفت، این آقای دوکرسه هم که جشن را بهم میزند ... بنظرتو چه قیافه‌ای دارد ؟ تریبوله گفت بنظر من قیافه‌اش شبیه یك مرد احمق‌است!...شاه گفت: آه، اهمیتی‌ندارد ! همه چیز

جز این‌مرد حسود مطبوع طبع منست. هرخواهش، هرقدرت‌وهرمالی‌مطبوع منست ... تریبوله ؟ زنده بودن چه لذتی دارد ... خوب زندگی کردن چه سعادتی است ... تریبوله گفت : اعلیحضرتا تا حال یقین دارم که مست شده‌اید !... شاه گفت ولی آن پائین ... چشمان و بازوان زیبائی مشاهده می‌کنم. تریبوله گفت، خانم دوکرسه را میفرمایید؟ شاه گفت، بیا... مواظب اطراف باش مارا بپا... وسپس شروع بخواندن نغمه‌ای کرد باین مضمون : دریکشنبه‌های فرحبش پاریس نزد من آی... موقعیکه زنان لباس سفید پوشیده‌اند ... تریبوله در دنبال آواز شاه خواند : وموقعیکه مردان مستند !..

توطئه درباریان

(۲)

شاه به همراه تریبوله بسوی خانم دوکرسه روان ولی درگوشهٔ دیگری از تالار دوگورد با سه نفرایستاده مشغول صحبت بود. یکی‌ازآنها پیشخدمت شاه و جوان بوری بود وردگونی « پاردایان » خطابش می‌کرد، دیگری مرد مسنی‌بود وبالاخره سومی‌لباس‌پیشخدمت اطاق‌شاه‌را دربرداشت... کسانی که از اطراف می‌گذاشتند .

... (کلمان مارو) چون به « دگورد » رسید سلام کرد وگفت :

امشب چه خبراست ؟... دوگورد جوابداد ، چیزی نمیدانم ... فقط میدانم‌که جشن خوبی‌است وشاه تفریح می‌کند. ...

مارو گفت آه این خود خبربست... شاه تفریح می‌کند، آه ! شیطان دوکرسه که از پشت سرآنها می‌گذشت بلافاصله گفت، واین‌خود خیلی‌موجب بدبختی است زیرا شاهی‌که مایل به تفریح است سلطانی خطرناکست ! وپس ازگفتن این کلام رد شده دوگورد گفت: من وقتی این دوکرسه بیچاره را می‌بینم می‌خواهم بمیرم ... مارو آهسته پرسید ، شاه زن او را در بغل گرفته بود ؟

دوگورد با سر اشاره مثبت کرد در اینوقت یکی دیگر از مدعوین که لباسی بسیار عالی دربرداشت نزدیك آنهـا شد همه سلام کردند و « دوگورد » نیز بدیدن او گفت، آه، سلام « دوك دوپین » عزیز!

این‌مردکه هیجان از سروروبش‌می‌بارید بمحض‌رسیدن به‌آنها باحالتی مرموز گفت ، رفقا خبری دارم . . ! خبریست کـه نیرومندترین افکار راگیج می‌کند !... خبریست قابل تحسین ! مضحك !.. بنظر غیرممکن!...

دوگورد با حرارت تمام پرسید چه خبری ؟..

« پین » همه را دورخود جمع‌کرد وبعلامت سکوت انگشت به‌بینی نهاد و به « مارو » که برای صحبت با دیگران بگوشه‌ای رفته بود گفت بیایید ، استاد «کلمان مارو » !

« مارو » درحالیکه نزدیك میشدگفت: چکارم دارید عالیجناب؟« پین» گفت، شما مرد بزرگ واحمقی هستید...

« مارو » مثل اینکه اصلا بدش نیامده باشد . گفت ، منکه به هیچوجه خود را بزرگ نمیدانم.

« پین » گفت من در رسالهٔ شما « پس‌شیه » درباره « تریبوله » خواندم که نوشته بودیدکه: دیوانه‌ایست با سری شاخدار، عقلش به‌اندازه روزیست که از شکم مادر زاده شده ... » حال می‌بینیدکه مرد بزرگ واحمقی‌هستید! مارو گفت : همان « تریبوله‌کوپیدو » مرا به درك فرستد اگر منظور شما را بفهمم !

« پین»گفت : باشد! وسپس رو بدیگران‌کرد وگفت، آقای « دوگورد » آقای « پاردایان »...

« دوگورد » و« پاردایان » و « مارو » و دوکرسه » (که‌آمده وبه‌گروه آنان ملحق شده‌اند)گرد دوك و « دوپین » حلقه‌ای زدند .

« دوپین »گفت: چیزی نشنیده برای « تریبوله » اتفاق‌افتاده !...

« دوکوسه »گفت : صاحب قدرتان عالیمقام‌اش کرده‌اند ؟

« پاردایان » راست‌کردار شده ؟

« پین » گفت : نه .. مضحکتر ... او صاحب ... لطفاً خودتان حدس بزنید چه چیز دارد ... باور نکردنیست !

« دوگورد »گفت : دوئل؟

« پین »گفت : بهیچوجه !

« پاردایان »گفت : میمونی بی‌ریختتر ازخود؟

« پین » گفت : نه بازهم نه !

مارو گفت : جیبی پرپول ؟

« دوکرسه » گفت : سگ بازیگر ؟

« مارو »گفت : شاید میعادی با یك دوشیزه ... در بهشت ؟

« دوگورد »گفت : شاید اتفاقاً صاحب عقل شده ؟

« پین»گفت : بازای ده سکه میگویم!... « تریبوله»ی دلقك « تریبوله»ی بیریخت ... خوب بجوئید ببینید چه‌چیزدارد ... موضوع بسیار مهمی است ...

« مارو گفت : قوز ؟

« پین » گفت : نه .. او صاحب .. حال بازای صد سکه میگویم ... وبعد از اندکی تأمل گفت، « تریبوله » معشوقه‌ای دارد ! ...

همه بقهقهه خندیدند و « مارو » گفت ، آه ، آه با دوك قصد شوخی دارد ! ... حکایت‌خوبی بود !

« پین »گفت : آقایان بروحم قسم... نشانتان خواهم داد ... خانه این زن را معلوم خواهم کرد ... « تریبوله » هرشب به خانه او میرود ، نیمتنه‌ای قهوه‌ای‌رنگ میپوشد. حالتش تیره وتار. غضبناکست. مثل یك شاعر گرسنه ...

من قصد کرده‌ام سرش بازی درآورم، شبی ظلمانی موقعیکه قدم میزدم نزدیك هتل « دوکرسه » بودکه این موضوع را فهمیدم. شماهم راز مرا حفظ کنید...

« مارو » ی شاعر گفت، چه موضوع خوبی برای شعر است ؟ چطور !

« تریبوله » شبها نزد معشوقی میرود ؟..

« پاردایان » خندان گفت: چه موضوع خوبی برای شعراست ! چطور؟

« تریبوله کوپیدو » شبها نزد معشوقی می‌رود ؟

« پاردایان » خندان گفت: گمان می‌کنم اگر کشتی دیگری در بندر «کالی » لنگر بیاندازد این خانم چنان تردست است که پس از اندکی تمام ساز وبرگی راکه برای جنگ علیه انگلیسها لازم است بدست خواهدآورد !

همه خندیدند.... ودراین موقع شخص دیگری سررسید ... « پین » که دید سروصدا بلند شده انگشت بردهان گذاشت.

« پاردایان» گفت: آقای « دوپین » برای چه مقصودیست که شاه هرروز عصر به‌تنهائی مثل کسی که در پی تحصیل ثروتی است ازخانه خارج میشود؟...

« پین » گفت: چیزی که ابتدا باید بگویم اینست که شاه خیلی تفریح میکند .

« دوکرسه » که هرجا میرسید از تفریح شاه کلامی میشنید گفت:

آه، دراینباره با من صحبت نکنید.

« دوویك » گفت ، ولی من چه نگرانی داشته باشم ؟ بمن چه مربوط است که باد آرزوها شاه را به‌کدام سو میراند، من چه میدانم چرا شاه شبها با شنل سیاهش ازخانه خارج میشود درحالیکه لباس ووضعیتش کاملا غیرقابل تشخیص است از پنجره وارد خانه‌ها میشود . . . حال که میدانید زن نگرفته چه اهمیتی برای این چیزها قائل‌اید ؟

« دوکرسه » سری جنباند وگفت، آقایان، میدانیدکه شاه همیشه لذایذ خود را نزد کسی ! درك می‌کند . زن و دختر در برابرش گمراه میشوند ! یك

مرد مقتدر وشاداب فقط ممکنست در فکر ضرر رساندن به دیگران باشد و هیچ ... از او باید ترسید . انسان میتواند از دهانی که خندان است تمام دندانهای آنرا ببیند

« دویك » آهسته بدیگران گفت، چطور از شاه می‌ترسد ،

« پاردایان » با تمسخر گفت، ولی زن زیبایش کمتر ازاو ازشاه می‌ترسد

« مارو » گفت، درست است. . . این مطلبی است که هرشوهری‌را می‌ترساند

« دوگورد » به « دوکرسه » گفت ، آقای « دوکرسه » شما دیر آمدید . باید بدانید که شاه را شاد ومسرور و راضی نگهداشتن خیلی اهمیت دارد . و « دوك پین » خطاب به « دوگورد » که کلام اخیر ازاو بودگفت : کنت، من هم‌عقیده توام، شاهی که کسل می‌شود دختری است سیاه‌پوش تابستانی است بارانی ! . . .

« پاردایان » گفت، عشقی‌است بیدوئل ؟...

« دوویك » گفت، شیشه‌ای است پرازآب !...

مشغول نکته‌گوئی بودندکه « مارو » آنها را متوجه ورود شاه و« تریبوله » به طالارکرد... درباریان به‌احترام حضور شاه ازهم جدا شدند .. همه متوجه بودند تا به‌بینند شاه و « تریبوله » چه میگویند . « تریبوله » مثل اینکه صحبت شروع شده‌ای را دنبال می‌کند میگفت ، دانشمند و دربار ! چیز عجیب و غریبی‌است ..

شاه گفت ، اگر میتوانی دلایلی را به‌گوش خواهرم ملکه « ناوار » برسان ... او میخواهد دانشمندان را دور من جمع کند .

« تریبوله » با همان تمسخر همیشگی گفت، قبول کنید که من کمتر از شما شراب خورده‌ام، بنا براین اعلیحضرت تا برشما مزیتی بزرگ دارم و میتوانم درباره هرچیز ونتایج ودلایلش مجزی قضاوت کنم، وگمان می‌کنم

حتی دو مزیت بر شما داشته باشم ، یکی اینکه مست نیستم ، دیگراینکه شاه نمی‌باشم ، شما باید بیش از هردانشمند طاعون وتبی در دربار داشته باشید

شاه گفت: عقیده تونادرست‌است...خواهرم میخواهد دانشمند دورمن جمع کند !

« تریبوله »گفت، راستی‌که شرکت یك‌خواهر درکارها خیلی بداست. این الاغ پالاندارکه دانشمندش می‌نامند حیوان وکلاغ و دله‌گرگ وجغد و بچه‌غاز وگاو و حتی شاعر وسخندان و عضو بلدیه فلاماندیست . . . همچنین زشت ومودار وکریه المنظر وخیلی‌احمق و وزکرده و پرباد هم نیست تا مایه تفریح باشد... اما شما ... برای اینکه درجشنهایتان هوا معطرباشد از لذت وقدرت وفتح وزن وگل دست برمیدارید ؟..

شاه گفت، آخر شبی خواهرم بمن گفت‌که زنان نمی‌توانند برای همیشه آرزوها وهوس‌های مرا اقناع کنند و روزی خواهدآمد که‌کسل خواهم بود

« تریبوله »گفت: چه طبابت‌های‌نشنیده‌ای! نصیحت‌دانشمند باکسیکه ازشنیدن نامش‌کسل می‌شود ! تصدیق می‌کنیدکه انسان ازاین‌چیزها نا امید می‌شود ..

شاه گفت: خوب ! دانشمند، نه !... ولی پنج شش شاعر چطور ؟..

« تریبوله »گفت، اعلیحضرت منهم مثل شما بیشتر از آنچه که ابلیس از ظرف‌آب متبرك می‌ترسد از شاعر هراس دارم ..

شاه گفت، همه‌اش پنج یا شش‌تا ..

« تریبوله »گفت، این درست به‌اندازهٔ یك اصطبل میشود ! باندازه یك آکادمی ویا یك باغ وحش است !..

سپس درحالیکه « مارو » را نشان می‌داد افزود ، مگر به اندازه کافی شاعرنداریم؟ مگر« مارو» اینجا نیست ؟.. دیگر لزوم ندارد با چنین‌شاعران خود را مسموم کنیم !...

« مارو » گفت: خیلی متشکرم !... وبعد با خودش غرغری کرد و گفت: کاش دلقك خفه میشد !...

« تریبوله » بازهم حرف میزد، می گفت، اعلیحضرتا، زن !... خدایا زن زمین وآسمانست! همه چیزاست! ولی شما زن هم دارید... وخیلی هم ... راحتم بگذارید. شما که دارید خواب دانشمند داشتن می بینید !...

شاه گفت، بشرافت نجیب زادگیم همانقدر که ماهی نگران سیب است ومن نیز ازاین موضوع نگرانم...

در اینموقع قهقهه خنده بین یکی از دسته‌های درباری که در گوشه‌ای ایستاده بودند درگرفت ... شاه آنرا شنید و به « تریبوله » گفت، نه ... آنها دیوانه دیگری را مسخره می کنند !

شاه پرسید، که را ؟

« تریبوله » جوابداد ، شاه را .

شاه گفت . راستی؟ چه می گویند؟

جواب داد : اعلیحضرت خسیس است میگویند پول و احسان به طرف « ناوار » می‌رود اما کسی کاری برای آنها نمی کند ...

شاه گفت ، بلی ... من هرسهٔ آنها را می‌شناسم ... آنهـا « منشنو » و « بریون » و « منمرانس » هستند ...

«تریبوله » برای تشویق شاه گفت، صحیح ... و شاه گفت : درباری! .. چه طبقه منفوریست! ... یکی ازآنهارا « امیرال » کرده‌ام، دیگری را صاحب مقام درجـهٔ اول سپاه فرانسه و « منشنو » را ارباب خوانده‌ام ، تازه راضی نیستند ... تاحال چیزی اینطور عجیب دیده‌ای ؟!

« تریبوله » گفت : ولی بازهم میتوانید درباره‌شان خدمت کنید.. باید عدالت را در باره‌شان اجرا سازید ...

شاه پرسید ، چه کنم؟

جوابداد، بدارشان بزنید

«دوك دوپین» که مواظب صحبت بین آندو بود خندان رو به نجیب زادگانی که « تریبوله » را مسخره کرده بودند نمود و گفت: آقایان شنیدید « تریبوله » چه گفت ؟

« بربون » یکی ازآنها ، نگاه غضبناکی به دیوانه افکند وگفت بلی ، البته ... « منمرانس» یکی دیگرازآنهاگفت، جوابش را پس خواهد داد !...

« منشنو »گفت، ای نوکر تیره بخت !...

« تریبوله » بدون توجه به این سخنان به شاه گفت، ولی اعلیحضرتا شما باید در روحتان یك جای خالی هم داشته باشید ... نباید در اطرافتان زنی باشدکه با چشمش جواب منفی دهد وبا دلش جواب مثبت.

شاه گفت، مقصوت چیست ؟

جوابداد ، میخواهم بگویم کسیکه محبوب قلوب « بزرگان » است . محبوب نیست،

شاه گفت ، میخواهی بگوئی در این دنیا زنی نیست که مرا دوست داشته باشد ؟

« تریبوله »گفت، در صورتیکه شما را نشناسد ؟

شاه گفت، بلی !

سپس دردل بیاد زیباروئی که صحبتش را با کنت « دولاتورلاندری » کرده بود افتاد ، و با خود گفت که، نباید او را در معرض خطر افتضاح ، قرار دهد...

« تریبوله »گفت، یکزن اشرافی ؟ ..

شاه گفت، چرا نه ؟

« تریبوله » بتندی گفت: مواظب باشید! زن اشرافی! خدایا! عشق شما اتفاقی است... مردمان اشراف گاهی حالت وحشیان رومی را پیدا می کنند... وقتی انسان بمالشان دست می زند علامت آن بدستش می افتد! صبر کنید... ما مجانین و سلاطین باید خود را با زنان و خواهران نجیب زادگان راضی کنیم...

شاه گفت: درستست. من با زن آقای دوکرسه خوشم.

« تریبوله » گفت: نگهش دارید.

شاه گفت: این به گفتن آسانست ولی در عمل مشکل

« تریبوله » گفت: امشب بدزدیمش...

شاه گفت. پس کنت را چه کنیم؟ (دراینحال آقای دوکرسه را نشان می داد).

« تریبوله » گفت: پس باستیل برای چیست؟

شاه گفت: اوه! ... نه!

« تریبوله » گفت: برای اینکه راضی شود دوکش کنید.

شاه گفت: چون مرد اشرافی وحسودی است همه چیز را رد خواهد کرد وسربامها جار خواهد زد. « تریبواه » در حالیکه با خود فکر میکرد گفت: این مرد خیلی مایه دردسراست؛ یا باید چیزی به او داد یا باید تبعیدش کرد...

آقای « دوکوسه » بازهم نزدیك شد.

« تریبوله » گفت: بگوئید گردنش را بزنند. (دوکرسه وحشتزده عقب کشید) ـ خیال می کنند دوزوکلکی است با اسپانیا یا روم « دوکرسه » در حالیکه بشانه « تریبوله » میزد به « تریبوله » گفت: هیچ فکر می کردی اینجا باشد؟ سری را که اینجا قرار دارد قطع کنیم؟ رفیق، این سررا نگاه کن! میبریدینش! اگر فکری از آن خارج شود کاملا عجیب وغریب خواهد بود،

« تریبوله » گفت : تو اورا خیلی در فشار گذاشته‌ای ...

«دوکرسه» گفت : مگر آدم شاه شده که درهرچیزخودرا بدرد سر بیندازد وابداً کوچکترین فکری از مخیله خطور ندهد ،

« تریبوله » گفت : سرمرا بزنید ، آه ! فکرم منقلب شده !

« تریبوله » گفت : ولی این امر ساده‌ایست ، چه وجوبی دارد که سر شما را قطع نکنند ،

« دوکرسه » گفت : راستی، دلقك، من سزایت را خواهم داد .

« تریبوله » گفت : اوه ! من از شما هیچ واهمه‌ای ندارم؛ آقا ، من با قدرتهائی که محصورم کرده جنگ میکنم، از هیچ چیز نمیترسم زیرا بر روی گردن چیزیکه خطرناك باشد، جز یك‌سردیوانه ندارم ... از هیچ چیزنمیترسم فقط ترسم ازآنست که قوزم داخل بدنم شود یا اینکه مثل‌شما قوزی درناحیه شکم درآورم که دراینصورت زشت خواهم شد. « دوکرسه » دست به‌شمشیر برد و گفت : بی‌تربیت ! شاه که دید موضوع به‌جای باریك کشیده گفت : آرام باشید . دلقك بیا !

وسپس خندان خندان با « تریبوله » دور شد .

« دوکرسه» باغضب گفت: شاه را ببین که ازخنده پهلوهایش‌را میگیرد.

« پاردایان » گفت، همانطورکه به‌کمترین‌چیزی می‌خندد ، همانطورهم از خود میرود .

« مارو » ی شاعر گفت : خیلی عجیب است ... شاهی با مردم تفریح می‌کند ! ...

هرچه که شاه و « تریبوله » دورتر میشدند آنعده از درباریان که ما از آنها صحبت می‌کنیم بهم نزدیك‌تر می‌گردیدند « تریبوله » را از روی‌کینه با نگاه دنبال می‌کردند .

« بریون » گفت: باید انتقام خود را از دلقك بگیریم !

همه یکصدا تصدیق کردند .

« مارو » گفت: ولی او زره برتن دارد کجا بزنیمش، کجا دارش بکشیم...

« دوك دوپین» گفت : من میدانم ... ما هر یك کینه‌ای از او در دل داریم ومیتوانیم انتقام خود را بکشیم .

همه باکنجکاوی به « پین» نزدیك شدند. واو گفت : امروز غروب مسلح شوید و به بن بست « بوسی » نزدیك هتل « دوکرسه » بیایید ؛ در این باره هم حرفی نزنید .

« مارو » گفت : من حدس میزنم...

« پین » صحبت اورا برید و گفت : فهمیدید ؟ همه گفتند : فهمیدیم.

« پین » گفت : تریبوله دارد برمی‌گردد . ساکت باشیم .

درحقیقت « تریبوله » وشاه بازگشتند، عده‌ای از درباریان دورشان را گرفته بودند . « تریبوله » خود را به‌گوشه‌ای رسانده بود و فکر می‌کرد زیر لب میگفت : حال این نوبت را باکه بازی کنم؟ باشاه؟... لعنت برشیطان!...

۳

« پدری که میخواهد انتقام بگیرد »

ناگهان پیشخدمتی وارد شد ؛ نزدیك « تریبوله » رفت و آهسته گفت : پیرمردی سرتاپا سیاهپوش بنام آقای « دومن والیه » میخواهد شاه را ببیند ، وسپس خارج شد.

تریبوله با خودگفت: موضوع محظوظ کننده‌ایست ! راستی چه خواهد شد ؟... ولی این موضوع سبب خواهد شد که افتضاح وحشتناکی برای ما باربیاید ...

همین‌وقت همهمه وسروصدا ازنزدیك در ورودی تالار به‌گوش رسید،

صدائی از خارج فریاد می‌کرد: میخواهم با شاه حرف بزنم ...

شاه چون آنرا شنید گفت : نه ... که داخل شده؟ ...

شاه بتندی گفت: نه ... نه !

همان صدا بلند شد، میگفت با شاه حرف دارم.

ولی علیرغم میل شاه، پیر مردی با لباس سیاه و ریش و موهای سفید جمعیت را میشکافت و پیش می‌آمد تا به جلوی شاه رسید ، شاه خیره خیره او را می‌نگریست درباریان با تعجب از هم دور میشدند ، میخواستند ببینند چه میشود .

پیرمرد که نور عجیبی از چشمان‌اش جسته بود و به قول پیشخدمت آقای « دوسن والیه » نامیده میشد گفت : چرا من با شما حرف خواهم زد ...

شاه که تازه پیرمرد را شناخته بود گفت :آقای « دوسن والیه » !...

« دوسن والیه » بی حرکت در آستانهٔ در ایستاد و گفت : بلی نام من اینست ...

شاه با غضب قدمی بسوی او برداشت ولی « تریبوله » متوقفش کرد و گفت : اعلیحضرتا ، بگذارید من با او صحبت کنم.

سپس خطاب به « دوسن والیه » با حالتی خنده‌آور گفت ، عالی‌جناب شما برضد ما توطئه چیده بودید ما مانند شاهان بخشنده ومهربان نسبت بشما لطف کردیم زیرا اینرا بهترمیدانستیم... ولی‌حال که از دامادتان صاحب نوه شده‌اید این چه جنونی است شما راگرفته ، دامادتان وحشتناك و بد نهادست و اشخاص بدی نیز دوروبرش هستند ... بعضی می‌گویند که در همان محیط پاك تولد نیز زگیلی‌نشانه دارش ساخته ... بعضی ... داماد پست یك چشم و پرپشم و نزار و رنگ باخته و شکم گنده مثل آقا (« دوکرسه » را با دست نشان میدهد . دوکرسه غضبناك میشود) وقوزی مثل‌من! بنا برگفته دامادتان

خیلی زشت است ! بگذارید شاه‌کارش را بکند .

آنوقت روزی‌شما نوه‌های زرنگی‌خواهید داشت که ریشتان‌را بکشند و بپایتان‌آویزان شوند ...

درباریان با هووجنجال و قهقهه برای « تریبوله » دست میزدند ...

ما از شرح چهره و حالت « دوسن والیه » بعد از شنیدن این کلمات صرفنظر می‌کنیم . فقط به ذکر جوابش‌میپردازیم ... این‌نمونه شرف وغیرت اصلا نگاهی‌هم به دلتك نکرد. با صدائی بلندگفت : اینهم توهینی بود ! ... اما شما اعلیحضرت ، حالکه شاه هستید ... همانطور که باید و شاید بمن گوش بدهید و در اثر نفوذ عجیب صدای او همه ساکت شدند ، خنده‌ها از لبها رخت بربست « دوسن دوالیه » خطاب بشاه گفت : روزی دستور دادید مرا پا برهنه به میدان «گرو » ببرند ، آنجا مردم مثل اینکه خواب ببینند دریافتند که مرا بخشیده‌اید ... من نیز شما را بخشیدم ولی نمیدانستم که در اعماق لطف شاه چه چیزها نهفته‌است در هرحال شما برای سرافکندگی من چنین کردید . بلی ، اعلیحضرتا ... نسبت به خون « پواتیه » این خانواده قدیمی که از هزارسال پیش به اینطرف نجیب زاده بوده احترامی نگذاشتید! در حالیکه من، وقتی از میدان «گرو» بازمی‌گشتم ، در دلم از خدای افتخار مسئلت می‌کردم که عمرم را بشما بدهد تا برای شما روزهای افتخارگردد و شما اعلیحضرتا ، در بسترتان، که مقبره عفت زنان‌است، بدون ترس ورحم و شرم و عشق ، « دیان دوپواتیه » را در زیر بوسه‌های شرم‌آورتان کثیف و سوا و پلید و بیشرافت وخرد ساختید !که چه ؟

... ای « دیان » معصومم! وقتی‌من درانتظاروصول فرمان محکومیت مردم تو در « لوور » اینطرف وآنطرف پرسه می‌زدی واو این‌شاه‌که (بیار) شوالیه تقدیمش شده‌اش‌نامیده، این مرد جوان‌که برای نداشتن شرف مردان

پیر باید لگد مال شود روزهائی چندکه فقط تو، (دیان) میتوانی بشماری، در حالیکه پدرت در زیر قدمهای او بود با شرافت تو معامله می‌کرد و امـا این چوب بست وحشتناك ، این‌چیزکه فکرکردن بدان نیز وحشتناك است!.. ای بدبخت !... روزی صبح جلاد به‌میدان (گرو) آمد تا قبل‌از پایان روزی که می‌باید داری برپاکند ! بلی ... یا بستر دختر یا اعدام پدر !

خدایا ! ای‌کسی‌که قضاوت درباره اعمال ما می‌کنی ، آن بالا چـه گفته‌ای وقتی دیده‌ای‌که یك جلاد سلطنتی، غمگین ومبهم وخون‌آلود وکثیف در روی همین میدان‌عذاب درگل‌می‌غلطد ! تازه می‌گفتند این‌حشمت سلطنتی مورد اغماض نیز واقع شده ! ... اعلیحضرتا کار خیلی بدی‌کـردید ! عیبی نداشت اگر سنگفرش از خون پیرمردی‌گلگون میشد این پیرمرد قابل احترام اگر از صاحب‌منصبان بزرگ بود شاید شایستگی چنین عملی را داشت... ولی شما فرزند این پیرمرد را تصرف‌کردید ! در زیر پای پیروزمند خود زنی گریان انداختیدکه با تیز فهمی همه چیز را درمی‌یافت و ترسان بود . اینکار برخلاف دین و آئین است و حسابش را پس خواهید داد . شما از حق خود با قدمهای بلند تجاوز کردید ! پـدر از شما بود ولی دختر نه . آه شما مـرا بخشیدید ! آه ! نام آنرا بخشش می‌گذارید ؟ و حال گمال می‌کنم که مردی نمك نشناسم ! اعلیحضرتا بجای فریب دادن دختر بهتر نبود قبلا خودتان به زندان بیائید ؟ اگر می‌آمدید فریاد می‌کردم: بگوئید لطفاً مرا بکشند ، مرا به قبر اندازند ولی نه برسوائی ! سرنداشتن بهتر ازخط ننگ بر پیشانی داشتن است آه ! جناب شاه ، حالکه چنین می‌تازم برشما، جواب مرا بدهید: گمان می‌کنید یك مسیحی ، یك‌کنت ؛ یك نجیب زاده سر بریده باشد بهتر است یا اینکه بجایش سر شرافتش از بین رفته باشد ؟...

من اینها را در زندان می‌گفتم و اعلیحضرتا ، شب ، درکلیسا ، سر

تابوت خونین من دختری می‌آمد و ریش خاکستریم را می‌بوسید و برای پدر باشرفش دعا می‌کرد ! اعلیحضرتا من نیامده‌ام دخترم را بخواهم ، وقتیکه انسان شرف نداشته باشد، خویشاوند ندارد ، من نیامده‌ام بپرسم که شما را با عشق بی معنی خود دوست میدارد یا نه ، نیامده‌ام بپرسم شرف او کی از بین رفته است. اورا نگهدارید . فقط من خود را وقف آن کرده‌ام که بیایم و در هر جشنی شما را بلرزانم . وقتی پدری یا برادری یا شوهری ـ که حتماً چنین خواهد شد ـ انتقام ماراکشید، در هرضیافت خواهم آمد وبشما خواهم گفت: اعلیحضرتاکار بدی کردید ... کار بدی کردید وشما صحبت مراگوش خواهیدکرد وپیشانی پلیدتان آنقدر بزیرخواهد ماند تا من صحبتم را تمام کنم

آرزودارید مرا بدست جلاد بسپارید تا با زورانتقام مرا خاموش سازد، نه . جرأت نخواهیدکرد زیرا از فردا میترسید ... فردا ، درحالیکه سرتانرا بدست خواهم داشت ، عصای قضاوتم برآن فرود خواهد آمد و با شما صحبت خواهدکرد ...

موقعیکه پیرمردکلمات آخر را می‌گفت سرشاه را نشان می‌داد ...

شاه که گوئی تنگ نفس گرفته بود، عاقبت بسخن آمد وبا غضب گفت: خودرا تا این حد فراموش کرده‌ای که جرأت می‌کنی واینطور دلیر میشوی؟..

سپس رو به « پین » کرد وگفت : دوك ! آقارا توقیف کنید، بلافاصله « دوك » اشاره‌ای کرد ونیزه‌دار درطرفین « دوسن والیه » قرارگرفتند .

سپس رو به « پین » کرد وگفت: دوك ! آقا را توقیف کنید .

« تریبوله » بازهم خندان بود ! گفت: اعلیحضرتا مردك دیوانه است!

پیرمرد دستها را بالا برد وگفت: لعنت بر دو شما باد !...

سپس رو بشاه کرد وگفت : اعلیحضرتا، کارخوبی نمی‌کنید سنگ خود را بروی شیری می‌اندازیدکه دارد می‌میرد !

وبعد به « تریبوله » گفت: هرکی باشی، توپیشخدمت با این زبان ملعون، که اینطور در دیك پدر را بدیده تمسخر مینگری، ملعون باشی ! ...

آنگاه بشاه گفت : حق آن بود که من توسط شما مورد چنین رفتاری قرارگیرم، مثل شاهی در برابر شاهی دیگر، شما شاهید ومن پدرم، وسن من به اندازه تخت شما ارزش دارد . ما هردو بر پیشانی تاجی داریم هیچکس نباید بدانها نگاههای ملامت بار اندازد ، تاج شما گل زنبق دارد ولی تاج من موهای سفید منست ای شاه ! وقتی یك مرد جسور جرأت می کند به تاج شما بی احترامی کند خود شما از او انتقام می گیرید ولی انتقام مرا خدا می گیرد .

قسمت دوم- در بن بست (برسی)

« سالتا بادیل »

همانشب، بعد از واقعه‌ای که در فصل قبل شرح داده شد ، در بن‌بست « برسی » واقعهٔ جالبی اتفاق افتادکه ذکرآن در اینجا مفید است . در طرف راست این کوچه خانه کوچکی قرارداشت باظاهری مرموز- ودارای دیوارهای قطوری بود بطوریکه بالای آنهـا به‌آسانی میتوانستند راه بروند . بام خـانه منحنی وبسلیقه « رنسانس » ساخته شده بود .

طبقه اول خانه بوسیله دری به‌کوچه راه داشت - در سمت چپ کوچه دیوار بسیار بلند مثل « دو کرسه » قرارگرفته بود .

اواخر شب بود و « تریبوله » شنلی بردوش افکنده از عمارت شاهـی بخانه بازمی‌گشت. هیچ علامتی که نشان دهد وی دلقك‌است دراودیده نمیشد بسوی در خانه کوچکی که گفتیم میرفت . اگرکسی به‌پشت سر او دقیق می‌شد می‌دیدکه در فاصلهٔ بیست قدمی وی، در دل شب، دونفردیگر جزء « دوگورد » و « دوپین » کسی دیگری نبودند تعقیبش می‌کردند ومواظب احوالش بودند. ولی دراین هنگام مرد سیاهپوشی که مانند « تریبوله » شنل بردوش افکنـده و پائین شنلش بواسطه وجود یك شمشیربرآمده شده بود خودرا نزدیك «تریبوله» رسانید .

« تریبوله » هنوز در عالم خیال بود .

با خود می‌گفت : این مرد مرا لعنت کرد ! ...

ودرهمین‌هنگام مرد سیاهپوش‌درحالیکه به وی‌سلام میداد گفت: آقا !...

« تریبوله » با اوقات تلخی روی گرداند وچون اورا دید بخیال اینکه با دزدی طرفست گفت: آه ! .. وبعد دست در جیب برد وقدری جستجو کرد وافزود : چیزی ندارم .

مرد سیاهپوش گفت: من چیزی نمیخواهم آقا !...

« تریبوله » اشاره کرد تا ناشناس برود واورا راحت‌بگذارد ولی نه او ونه مرد سیاهپوش متوجه نبودندکه « دوگورد » و « دوپین » با تردستی خود را بخوبی نزدیك کرده وسخنان ایشان را میشنوند...

سیاهپوش در حالیکه از نو سلام میداد با لحنی که معلوم بود منظور تریبوله را دریافته است گفت : آقا بد قضاوت میکنید . من مرد شمشیرم.

« تریبوله »که خود را عقب می‌کشید با خودگفت : دزد است؟

سیاهپوش باآرامی جلوآمد وگفت :آقا شما چهره اندیشناکی دارید، هرشب شما را می‌بینم که اینطرفها می‌گردید. مثل اینست که زنی‌را می‌پایید !

« تریبوله »که در دل از هوش مرد متعجب وناراضی بودگفت: ولی‌من کارهایم را برای‌کسی تشریح نمی‌کنم.

وسپس خواست به سوی دیگرکوچه برود اما مرد وی را بازداشت و گفت : ولی‌گویا برای سالتان باشدکه خود را وارد اینکارها می‌کنید... در هرحال اگر مرا بشناسید با طرز بهتری ساکتم خواهیدکرد.وبعد نزدیکتر شد و گفت : شاید احمق خود پسندی بخاطر زن شما کاری‌کرده و شما حسد می‌ورزید ؟

« تریبوله » با بیصبری‌گفت : آخر چه میخواهید ؟

مرد با لبخندی مهربان و صدائی پست و تند گفت : برای موضوعی

شما را خواهند کشت.

« تریبوله » وحشتزده گفت : آه ... خیلی خوبه ... و سیاهپوش در دنباله کلام گفت : ولی آقا شما می‌بینید که من مردی شرافتمندم .

« تریبوله » گفت : عجب !

سیاهپوش ادامه داد : می‌بینید که اگر شما را تعقیب می‌کنم در عوض نقشهٔ خوبی در سردارم.

دلقك گفت : بلی ! البته مرد مفیدی هستید !

سیاهپوش با خضوع وخشوع گفت : من حافظ شرافت زنان شهرهستم.

« تریبوله » پرسید : برای کشتن یك عاشق چقدر می‌گیرید ؟

جواب داد : این بسته به‌ذوق من وشخصیت عاشقی است که کشته میشود.

پرسید : برای آزادکردن روح یك مرد بزرگ چقدر؟

مردآهی کشید وگفت : لعنت برشیطان !... شما میدانید که مردم دیگر از خطرضربه‌های شمشیری که شکمشان‌را تهدید می‌کند فرار نمی‌کنند. دیگر مردم مسلحند . امثال من گوشت تن خود را بخطر می‌اندازنـد . مرد بزرگ قیمت بیشتری دارد . گرانست.

« تریبوله » گفت : مرد بزرگ گران است! آیا اشراف‌هم تا حال اتفاق افتاده بخود اجازه دهند که کسی‌را مأمورکشتن یکی از افراد طبقه خودکنند؟

مرد لبخند زنان گفت : ونی‌اگر ما راگول نزده باشند از اینوقایع خیلی اتفاق افتاده میدانید اشراف تجمل دارند ومردمان جسور پستی‌هم هستندکه سعی می‌کنند بجای پول دادن صورت نجیب زادگان بخود بدهنـد و امثال ما را بکشند. ولی اینها مورد ترحم منند . من نیمی از مبلغ را قبل وبقیه را بعد از عمل می‌گیرم.

« تریبوله » سری بعلامت تصدیق وی جنبانید وگفت : بلی،شما درخطر

اعدام و شکنجه هم هستید .

مرد با خنده گفت : نه چندان . به‌پلیس حق میدهیم.

پرسید : برای هرنفرچقدر ؟

مرد سری تکان داد و گفت: اقلا... وبعد مثل‌اینکه حرف‌خودرا بخورد ادامه داد: راستی چه می‌گویم؟... امشب هنوز کاری نکرده‌ام.

(«تریبوله» گفت : در خانه چطور کار می‌کنی هیچ ؟)

« تریبوله » پرسید : چطور وظیفه‌ات را انجام می‌دهی ؟

جواب داد : یا در شهرآدم می‌کشم یا در خانه خودم . هرطورکه میل طرف باشد.

« تریبوله » گفت، پس روش‌تو مثل نظامیان نیست ؟

سیاهپوش گفت، برای رفتن به شهر شمشیر نوك تیزی می‌بندم و شب‌ها انتظار قربانیان خود را می‌کشم.

« تریبوله » گفت، درخانه چطورکار می‌کنی ؟

سیاهپوش گفت ، خواهری بنام ماگلرن دارم . دختر بسیار زیباست. درکوچه‌ها می‌رقصد، نجیبش می‌دانند، شبی عاشق را به‌خانه میکشد...

« تریبوله » گفت، میفهمم.

ناشناس گفت؛می‌بینید که اینکار بی‌سروصدا تمام میشود... وباقابلیت. تعلیمات لازمه را بدهید مسلماً راضی وخوشحال خواهید شد.

من بوکان نمی‌زنم،سروصدا راه نمی‌اندازم،مخصوصاً باید بگویم که مثل این‌اشخاص چاقوکش‌نیستم‌که خود را در لباسی‌سخت می‌پیچند وبرای کمترین احمقانه ده ده جمع می‌شوند . مثل اینها نیستم‌که جرأتشان به اندازه شمشیرکوتاهشان است.

درحالیکه شمشیر بسیاربلند خود را از زیر شنل بیرون می‌کشیدگفت ،

وسیلهٔ کار من این شکل است...

ودرهمان‌لحظه که « تریبوله » باوحشت‌خود را عقب می‌کشید سیاهپوش در دنبال کلام گفت، وبرای خدمت شما حاضراست.

« تریبوله » با تعجب شمشیررا ورانداز کرد وگفت، راستی ؟...

متشکرم ولی الان که به چیزی احتیاج ندارم.

مرد شمشیررا غلاف کرد وگفت، چه بد ! ولی هروقت‌قصد دیدار مرا داشتید بیاد بیاورید که هرروز ظهر من جلو هتل « من » گردش می‌کنم نامم « سالتابادیل » است.

پرسید: کولی هستید؟

مرد سلامی داد وگفت: نه از اهالی « بورگرنی » هستم.

چون این کلام از دهان « سالتا بادیل » درآمد « دوگورد » به « پین » که هردو درتاریکی ایستاده بودندگفت، این‌مرد قیمتی‌است نامش‌را بنویسم.

« سالتا بادیل » به « تریبوله » گفت، آقا ، خواهش می‌کنم نسبت بمن بد قضارت نکنید.

« تریبوله »گفت، تنها بی‌ادبی مخالف آداب ورسوم است.

سیاهپوش گفت، اقلا ازگدائی کردن وبیکار وولگرد بودن که بهتراست من چهار فرزند دارم.

و « تریبوله »آنگاه اشاره‌ای بعلامت مرخصی « سالتا بادیل » نمود و گفت، خدا شادتان بدارد !

همین موقع که « سالتابادیل » عازم رفتن بود « دوپین » به « دوگورد » گفت، میترسم « تریبوله » ما را ببیند. وآنگاه هردوآنها ازآنجا دور شدند.

« تریبوله »که دور شدن اورا می‌دید باخودگفت ، بلی من و تو هردو در یکدرجه قرارداریم. من‌زبان درازدارم وتو شمشیر نوك تیز . من میخندانم وتو می‌کشی.

« دلقك پیش خود فکر می کند »

(۱)

« تریبوله » آنقدر صبر کرد تا « سالتابادیل » ناپدید شد، آنگاه در خانه کوچك را باکلیدی گشود ، با احتیاط بخارج نگریست ... سپس کلید را از قفل بیرون کشید وبا دقت در را بست و چند قدمی در حیاط پیش رفت.

حالتش اندیشناك ونگران بود . با خود می گفت: این پیرمرد مرا لعنت کرده موقعی که با من صحبت می کرد فریاد میزد: آه پیشخدمت! ملعون باشی! ومن دردش را استهزاء می کردم، اوه، من رسوائی ببارآوردم... میخندیدم، ولی وحشتی در روح داشتم.

سپس روی نیمکت کوچکی که کنار میزی بود نشست و دستش را روی پیشانی نهاد ودنباله خیالات خود را از سر گرفت:

ـ بمن میگفت ملعون ... آه ، طبیعت وانسانها هستندکه مرا شیطان و سنگدل ودر حقیقت بی‌دل ساخته‌اند . جنون ، دلقك بودن ، بی‌ریخت بودن همیشه همین اندیشه را در دل داشتن... بلی، یا باید بیدار باشم یا بخوابم ، وقتیکه درخوابم دورم حلقه میزنند وهمه روی این کلمه تکیه می کنند ، دلقك دربار.

ـ جزخنده ، نباید میلی داشته باشم ونه بتوانم کاری بکنم، نباید کاری کنم ... عجب بدبختی و ننگی است، که چه، برای سربارانی که در زیر کهنه پاره‌ای بنام پرچم جمع شده‌اند ، برای گدای تونس ، برای محکوم باعمال شاقه حتی در توقینگاهش برای هرانسانی که در میان طبقات پست زندگی ،

بعد از هرچیز اقلا این حق می‌ماندکه بتواند بخندد، وهروقت میل داردگریه کنـد ، ولی من حتی این حق را هم ندارم، خدایا ، غمگینم و بدخلقم، ... درجسمی‌قراردارم‌که ازبس‌کریه است‌کاملا ناراحتم‌کرده . همه چیز اززشتی من بفریاد درآمده، نسبت بهرگونه قدرت وزیبائی حسادتم میشود، محصور ازجلال وجبروتی‌هستم‌که بیشترغمگینم میکند، گاهی که‌تنها هستم، اگرسایه‌ای بجویم و بخواهم قدری بفکر خود باشم ؛ لحظه‌ای روحم را آرام سازم ، این‌روح بیچاره راکه ضجه میزند وبه‌تلخی‌می‌گرید. ناگهان ارباب‌خوشحالم که‌کاملا مقتدر ومحبوب زنان و راضی از وجودست با نیروی خوشبختی ، درحالیکه مرگ از یادش‌رفته، وبزرگ وسالم وجوان وزیبا وشاه فرانسویان است مرا از سایه‌ای‌کـه در آن نفس میکشم بشدت میرانـد و خمیازه‌کشان میگوید: دلقك، مرا بخندان، ـ ای دیوانهٔ دربار، ـآخر گذشته ازهمه چیز، منهم بشرم، آخر این‌دلقك در روح خود عشقی‌دارد، دلش پرازکینه وخواهش وخشم ومیل است، در دل حساب پایان ناپذیری از نقشه‌های وحشتناك دارد در تمام این احساسات تیره وتارکه سینهٔ او را میخراشد بیك علامت ارباب باید براو هموار شود . بمیل و فرمان ارباب باید شادی بوجود آورد ، چه رذالتی است، اگر راه برود، بلند شود، بنشیند، همیشه طنابی‌حس‌می‌کندکه پای اورا می‌کشد. از هر طرف مورد تحقیراست. گاه ملکه با زنی زیبـا ، نیمه لخت وخوشگل اجازه می‌دهدکه او در بسترش مانند سگی بازی‌کند ، ای‌اربابهای زیبایم، ای نجیب زادگانی‌که مسخره‌ام می‌کنید، چقدر منفورید چه دشمنانی‌هستید، کرامت‌های شمارا این‌دلقك بینوا چقدرگران می‌پردازد، باید جواب این کرامت‌ها را با جست و خیزهای ناگهانی ادا کند ، فرشتـه سیاهی است‌که ارباب را نصیحت می‌کند، آقایان ، ثروتهای شما بیحساب است. این دلقك نیز هروقت توانسته وجود زیبائی را در پنجه خود اسیرکند

آنرا با لذت خردکرده ، شما اورا اینطور ساخته‌اید .آه . . . ای درد ! آیا این زندگیست ؟ باید شراب‌ها را مخلوط کنم تا دیگری از خوردنش مست شود،اگرخود بخود شوری درمن پیدا شود باید محوش کنم! روح من‌اگرهم بخواهد دمی بفکر فرو رود باید در قهقهه‌های بلند من سرگردان بماند . هرروز مثل یك نابغه‌که در راه دیگری افتاده باید در مجالس جشن و سرور حاضر باشم . در جشن‌هائی‌که سراسر مسخره است ، باید کاخ خوشبختی خوشبختان را ویران سازم، ونیتی جز به‌نابودی دیگران نداشته باشم ! هرجا مرا اتفاقی می‌افتد خود بخود حاضر باشم ودر زیرخنده‌های استهزاء آمیز ، کینه‌ای راکه در نسوج قلبم جریان دارد هم محافظت کنم و مخفی سازم ! وه‌که چه بدبختم !.

در اینوقت از روی نیمکتی‌که برویش نشسته بود برخاست .

گویاکوشش داشت افکار ناراحت‌کننده را از خود دور سازد .

با خود می‌گفت: ولی، دراین محله دیگر این افکار چه لزوم واهمیتی دارد ؟ مگر وقتی از این در می‌گذرم مرد دیگری نیستم؟

باید برای یك‌لحظه هم‌که شده دنیائی‌راکه ازآن‌خارج شده‌ام فراموش کنم. باید از خارج چیزی همراه خود نیاورم . . . ولی این بیرمرد مرا لعنت کرد ! چرا این فکر درست موقعیکه از خاطر دورش میکنم دوباره بسراغم میآید ؟ حال‌آنکه میدانم این لعنت هرگز بمن نخواهد رسید.

شانه را بالا انداخت وگفت: مگر دیوانه‌ام ؟

«تریبوله صاحب دختری است»

دلقك بدبخت بود .

بطرف در اطاق رفت ، آنرا به صدا درآورد ، در بـاز شد ،دختر جوانی سفیدپوش و زیبا از آن خارج شد و با شادی خود را در آغوش انـداخت «تریبوله»گفت : «بلانش» دخترم !

و بعد با انقلاب خاطر او را بسینه فشرد .

خود نیز نمیدانست چه میگوید ، تنها احساسات‌حاکم بر وجودش‌بود. میگفت : «بلانش» بازوانت را دورگـردنم بینداز . روی قلبم قـرار بگیر . نزد تو همه چیز خندانست. هیچ چیز برایم سنگین نیست!فرزند من خوشبختم و براحتی نفس می‌کشم .

فرزندش را با مستی می‌نگریست و می‌گفت : هر روز زیباتر می‌شوی بگو ببینم چیزی‌کم داری ؟ اینجا بهتر خوش من‌گذرد ؟ «بلانش» مراخوب بغل کن .

«بلانش»که در آغوش او بـود می‌گفت : چقدر شما خـوبید بـابا ! «تریبوله»گوشه‌ای نشست و گفت: نه ، من‌ترا دوست‌دارم ، موضوع‌اینجاست مگر تو زندگی و خون من نیستی ؟ اگر ترا نداشتم چه می‌کردم ؟ خدایا !

«بـلانش» دست را بـروی پیشانی خـودگذاشت و گفت : پدر ، آه می‌کشید . مثل اینکه غم مرموزی در دل دارید... اینطور نیست ؟ آخر آن‌را

بدختر بیچاره‌تان بگوئید . افسوس ! من چیزی نمیدانم ...
نمیدانم خانواده‌ام کدامست .
«تریبوله» گفت : فرزند، تو خانواده نداری .
«بلانش» گفت : از اسم شما هم بی اطلاعم .
پدر گفت : نام من برای تو چه اهمیتی دارد ؟
دختر گفت : قبل از اینکه شما مرا از شهر کوچك «شنون» که در آنجا تربیت شده‌ام ، اینجا بیاورید همسایه‌های ما مرا یتیم تصور می کردند.
دلقك گفت : من مجبور بودم ترا آنجا بگذارم، با احتیاط خیلی نزدیکتر بود . ولی با وجود این دیگر نمی‌توانستم آنطور زندگی کنم .
بتو احتیاج داشتم ، به قلبی احتیاج داشتم که مرا دوست بدارد .
«تریبوله» در اینحال «بلانش» را در میان بازوان میفشرد و اومی گفت : اگر نخواهید که خودتان با من صحبت کنید ...
ولی پدر سخنش را قطع کرد و گفت : مواظب باش هیچوقت ازاینجا خارج نشوی
دختر گفت: ازدوماه به اینطرف اینجاهستم جمعاً فقط هشت بار به کلیسا رفته‌ام.
«تریبوله» گفت : بسیار خوب .
«بلانش» گفت : بابا ، اقلا از مادرم برایم صحبت کنید.
«تریبوله» گفت : آه ! این اندیشه تلخ را در من بیدار نکن . بمن یاد ـ آوری نکن که در قدیم زنی یافتم ـ و اگر تو اینجا نبودی می گفتم زنی در در عالم رؤیا دیدم زنی بود برعکس زنهای دیگر که در ایندنیاتنها من بدبخت و بیچاره و منفور را می‌دید، برای بدبختی و کراهتم مرا دوست داشت . او مرد، در حالیکه راز ملکوتی عشق توأم با وفایش را با خود بگور برد. عشقی که برای من مثل برق گذران بود ... عشقش پرتو یك سعادت بهشتی بود که بر جهنم روح من افتاد . امیدوارم خاك ـ که پیوسته آماده‌ی پذیرائی

ماست ـ بر سینه‌ای که سرم را روی آن مینهادم سبك باشد ! ... تنها تو برای من ماندی

«تریبوله» چشمها را بطرف آسمان بلند کرد و ادامه داد : خیلی خوب خدایا شکر .

آنگاه گریست و پیشانی را میان دستها پنهان کرد.

«بلانش» با اندوهی شدید گفت : شما چقدر باید رنج بکشید ! نه ، من نمیتوانم ببینم که اینطور گریه می کند . نه اگر گریه شما قلب مرا پاره کند؟

«تریبوله» گفت : و اگر یقین داشتی که میخندم چه می گفتی؟

«بلانش» گفت : مقصودتان چیست بابا ؟ چه میخواهید بگویید؟ نامتان را بمن بگوئید . اوه : ... همه رنج خود را در سینه من بریزید .

«تریبوله» گفت : نه ... نام من بچه دردت میخورد ؟ من پدر تـوأم. گوش کن ، میفهمی ؟ خارج از اینجا شاید از من بترسند کی میداند ! یـکی حقیرم می‌شمارد ، دیگری لعنتم می کند . وقتی نامم را بتو بگویم با آن چه خواهی کرد ؟ من مایلم ، آرزو دارم که در اینجا در حضور تو ، در این تنها گوشه‌ای که امیدوارم همه چیزش معصوم باشد ، برای تو جز پـدر چیزی نباشم، پدری محترم و مقدس و همایون .

«بلانش» دلقك را در آغوش گرفت و گفت : پدر ! ...

«تریبوله» گفت : آیا جای دیگر قلبی هست که شایسته دوستی من باشد؟ من به اندازه تمام نفرتی که از دنیا دارم ترا دوست دارم . نزدیك من بنشین بیا در باره دوستیمان صحبت کنیم . بگو ببینم پدرت را دوست داری؟ حال که با هم هستیم و دستهایت میان دستهای منست چه چیزیست که مجبورمان کند از موضوع دیگری صحبت کنیم ؟ دخترم تنها سعادتی است که خداوند بمن ارزانی داشته دیگران ، پدر و مادر و برادر و دوست و زن وشوهر و

خدمه و موکب و اجداد و منسوبین و ۰ ۰ ۰ چه میدانم ، فرزند دارنـد ، اما من جز تو چیزی ندارم دیگری ثروتمند است ، خیلی خـوب ! تنها گنج من توئی ؛ تنها مال من توئی ! دیگری بخدا عقیده دارد ؟ من جز بـروح تو بچیز دیگری معتقد نیستم . دیگران جوانی و عشق بزن دارند، امیال‌وفروغ زندگی و لطف و سلامتی و زیبائی دارند میفهمی ؟ من جز زیبائی تو چیزی ندارم . فرزند عزیز ! شهر من، کشور من ، خانه‌ام ، زنم ، مادرم، خواهرم دخترم ، خوشبختیم ، ثروتم ، حاصل زندگیم قـانونم ، دنیایم ۰۰۰ تـوئی همیشه تو ۰۰۰ و هیچ چیز تمیزتر از تو برای من وجود ندارد ! هر جای دیگر جز اینجا روح من منجمد است . اوه ! اگر ترا از دست بدهم ! نه ۰۰۰این اندیشه راحتی آنی هم نمیتوانم تحمل کنم ... برایم لبخندبزن لبخند تولذت‌آور است ! بلی مثل لبخند مادرت است . او هم همینطور زیبا بود .اغلب تو نیز دستهایت را مثل او به پیشانی میبری ۰ مثل اینست که می‌خواهی آنرا پاك کنی، باید هم همینطور باشد برای قلوب معصوم پیشانیهای کاملاً پاك و آسمانی لازمست . تو برای من شعله‌ای بهشتی روشن میسازی روح مـن از میان بدن زیبایت ، حتی از میان چشمهایت بسته است روح ترا می‌بیند . ببینیم که روز در اثر وجود تو برای من وجود دارد ۰ گاهی آرزو می‌کنم که کور باشم روی چشمهایم حجابی از تاریکی عمیق پرده انداخته باشد . تـا خورشید دیگری جز تو نداشته باشم .

دختر گفت : اوه! چقدر آرزو دارم شما را خوشبخت سازم ۰

« تریبوله » گفت :که را ؟ مرا؟ من اینجا خوشبختم ! وقتی ترا مشاهده می‌کنم ، دخترم ، مشاهده توکافیست که روحم را صیقل دهد ۰

آنگاه دستها را بهم زد و میان موهای«بلانش» فرو بردو گفت:موهای قشنگ و سیاهت ! فرزند ! تو قبلا بور بودی، کـه گمان می‌کرد مویت سیاه

شود؟ «بلانش» حالتی نوازش آمیز بخودگرفت وگفت : بابا روزی قبل از اینکه ناقوس کلیسا زنگ بازگشت را بزند دلم خواست خارج‌شوم و پاریس را ببینم .

«تریبوله»، بدرستی سخن دختر را قطع کرد و گفت : هرگز ، هرگز ! دخترم ! میخواستی اقلا با ننه «برارد» خارج شوی.

«بلانش»گفت : نه با او خارج نشدم .

«تریبوله»گفت : مواظب باش !

«بلانش گفت : من فقط به‌کلیسا میروم .

«تریبوله» با خود می‌گفت : خدایا ، می‌بیندش و بدنبالش می‌افتند . شاید او را از من بدزدند . او دختر یك دلقك بیشرافت است . کاری جز استهزاء ندارند تا نسبت بدو انجام دهند . اوه !

آنگاه صدا را بلندکرد وگفت . باز هم از تو خواهش می‌کنم که در اینجا بمانی، خودت را حبس‌کنی ! فرزند ، اگر بدانی هوای پاریس برای زنان چقدر مضر است !

چقدر مردم فاسق می‌آیند و در شهر پرسه میزنند ! اوه ! مخصوصاً اشراف‌زادگان سپس در حالیکه چشمان را بسوی آسمان بلندکرد و گفت ! خدایا ! این‌گل سرخ باکره را در مأمن محافظت‌کن !از دردها بری دار از هرباد طوفانی که‌گل‌ها را پژمرده می‌کند ، از نفس ناپاك ، حتی در خواب در امان دار ! تا پدر بدبختی بتواند در ساعات بیکاری از عطر مقدس او تنفس‌کند .

«بلانش»که دید پدرسر رامیان دستها گرفته و گریه می‌کند با لحنی معصوم گفت ، بابا، من دیگر حتی صحبت از خروج را هم نخواهم‌کرد . ولی اینطور گریه نکنید

«تریبولی» گفت ، نه‌بگذار گریه کنم .گریه خستگیم را در میکند!اگر بدانی شب قبل چقدر خندیدیده‌ام !

آنوقت برخاست وگفت : ولی ، خود را فراموش کردن‌هم‌خیلی‌مشکل است .

«بلانش» حالا باید بروم • وقت رفتن و قلاده بگردن انداختن است . خداحافظ نزدیك سحر بود . بلانش‌که پدر را در آغوش داشت گفت :روز برمی‌گردی؟

« تریبوله »گفت : شاید برگردم ولی فرزندکم می‌بینی که من ارباب خودم نیستم . سپس با صدای بلند فریاد زد ، نه «برارد» !

پیرزن‌گیس سفیدی‌کنار در اطاق ظاهر شد وگفت ، بله آقا !

« تریبوله »گفت ، وقتی میایم‌کسی ورود مرا نمی‌بیند؟

ننه «برارد»گفت ،گمان نمیکنم ... اینجا خیلی خلوت است .

« تریبوله » دخترش را در آغوش‌کشید و خداحافظی‌کرد و آنگاه به ننه «برارد»که محافظت او را به عهده داشت‌گفت،از خانه‌مراقبت‌می‌کنید؟

ننه برارد اشاره‌ای به علامت اثبات‌کردو « تریبوله »گفت، من‌خانه‌ای پشت سن‌ژرمن سراغ دارم‌که از اینجا هم بهتر است . فردا بدیدیش میروم.

«بلانش»گفت ، بابا من از این خانه خوشم می‌آید. جای مرتفعی‌دارد که از آن میتوان باغهای اطراف را دید .

«تریبوله»گفت ، دخترکم بخود رحم‌کن و بالای آن نرو !...

و در همین موقع که میخواست‌رو بدر رودناگهان صدای قدمهای‌شنید و با خودگفت ، بیرون قدم میزند ؟ ...

حالت اندیشناکی‌گرفت . و بسوی در رفت و آن راگشودو با نگرانی به‌کوچه نگریست ...

و نگرانیش مورد داشت زیرادر بیرون ، از ساعتی قبل‌جوانی‌مشغول پرسه زدن بود و اگر اتفاقاً یکی از درباریان شبگیرد ازکنارش می‌گذشت و پس از اینکه نوع راه رفتن جوان جلب‌توجه‌اش می‌کرد و نزدیك‌اومی‌شد و نزدیك او می‌شد ، بخوبی می‌توانست شاه را بشاسدکه یك لباس ساده و تیره‌رنگ در برداشت بلندی دیوار و در خانه راکه بسته بودمی‌سنجید و در چهره‌اش علامات بیصبری وکینه خوانده میشد هوا روشن بود ، ولی آنقدر کم‌که سایه دیوار برای مخفی شدن هنوز مناسب بود .

چون تریبوله در خانه را بازکرد شاه خود را در سایهٔ دیواری ازنظر دور داشت «تریبوله»به‌تصوراینکه‌اشتباهاًصدائی شنیده‌بحیاط بازگشت وبدون اینکه متوجه شده باشد در را بازگذاشت . دنباله سخن خـود راگرفت و به «بلانش»گفت ، مواظب باش بالای دیوار نرو ممکن است ترا آنجا ببیند .

در همانموقع‌که وی پشتش را برگردانده و با «بلانش»گرم گفتگوبود جران پرسه زن از در نیمه باز آهسته وارد خانه شد و پشت درختی کـه ننه «برارد»کنارش ایستاده بود پنهان‌گشت .

«تریبوله» بسفارش ادامه میداد به‌ننه«برارد گفت،خانم، هیچوقت‌چراغ کنار پنجره نگذارید...

ننه«برارد» دستها را بهم وصل‌کرد وگفت ،چطور میخواهیدکسی‌وارد اینجا شود؟ و در ضمن صحبت صدائی از پشت درخت توجهش را جلب‌کرد سخن خود را قطع‌نمود و متحیر شد . وقتی خواست دهان‌گشاید و فریاد زند شاه کیسه پولی در کف دستش‌گذاردکه شروع بتوزنی آن نمود وجود اینکه یا چیز دیگر ، بهر حال وادار به سکوتش‌کرد. دراثنای این مصالحه«تریبوله» فانوس بدست‌گرفته ورقه برد بالای دیوار را ببیند ـ بلانش‌گفت‌چه‌احتیاطها بگو ببینم از چه میترسید؟

«تریبوله» جوابداد : برای خودم از هیچ چیز نمی‌ترسم . همه‌ی‌ترسم تست . و بعد از اینکه یکبار دیگر اور را در آغوش فشرد خداحافظی کرد .

فانوس که بدست ننه «برارد» بود ، در حین مشایعت صورت«تریبوله» را روشن کرد . شاه دلقك خود را شناخت . خندید وگفت : چه غلطها این دختر با «تریبوله» چه نسبتی دارد حکایت غیرقابل توضیحی است .

دلقك در لحظه خروج روگرداند و به «بلانش»گفت: وقتی بکلیسابرای دعا میروی فکر نمی‌کنی کسی تعقیبت کند؟

«بلانش»که میدانست در صورت ادای جواب مثبت مورد چه سرزنش قرار خواهدگرفت و دگرگونی حال پدرش تا چه اندازه خواهد بود بـا دو دلی چشمان را پائین انداخت ، ولی ننـه«برارد»بدون‌مکث جوابداد:هرگز!

«تریبوله»گفت : اگر کسی دنبالت آمد باید فریادکنی!

ننه «برارد»گفت ،آه ! من مردم را صدا خواهم زد .

«تریبوله»گفت ، هرکه هم در زد در را باز نکنید .

ننه «برارد» با قیافه یك پیر زن معصوم‌مثل اینکه احتیاط‌های ارباب‌را بیهوده میدانست گفت ،اگر شاه بود؟

«تریبوله» بدون تردیدگفت ، حتی اگر شاه هم بود در را باز نکنید .

باز هم دخترش را بغل‌کرد و بعد در را با دقت بست و رفت ،

بعد از رفتن او «بلانش» قیافه متفکری بخود گرفت.صدای پای‌پدرش راکه دور می‌شدگوش می‌کرد و می‌گفت ،با وجود این پشیمانم .

«ننه «برارد» پرسید ، پشیمانم ! چرا ؟

«بلانش»گفت ، چقدر می ترسد ! ازکمترین‌چیز مضطرب میشود !وقتی میرفت در چشمانش قطره اشکی دیدم‌که‌برق میزد. پدر بیچاره ! چقدرخوبی می‌بایستی آگاهش می‌کردم‌که یکشنبه‌ها وقتی خـارج میشویم مرد جـوانی

تعقیبمان می‌کند . این مرد جوانرا میشناسی؟

ننه«برارد» گفت ، خانم ، برای چه اینواقعه را برای پدرتان حکایت کنید ؟ آخر او قدری بداخلاق و عجیب‌است ... پس شما از این‌جوان‌نفرت دارید ؟

«بلانش» با شور و هیجان‌گفت : من و از او نفرت داشتن ؟

افسوس !... از روزیکه او را دیده‌ام بر عکس، هیچ‌چیزنمیتواندفکرم را از او باز دارد . از روزیکه نگاهش با نگاهم صحبت‌کرد دیگر چیزی برایم نمانده ـ همیشه او را در مقابل چشمم می‌بینم . می‌فهمی ، همیشه با او هستم !

در بارهٔ او فکر می‌کنم . برای من او بزرگتر از همه چیزست ! چقدر شجاع و مهربانست ! چه رفتار نجیب و افتخارآمیزی دارد «برارد» ... زیبا است چقدر زیبا باید باشد !

ننه «برارد» گفت : حقیقه هم زیباست !

وبا همان قیافه مکار نزدیك درخت شد ـ شاه دشتی سکه طلادردستش ریخت‌که پیر زن در یك چشم به هم زدن در قعر جیب جا داد .

«بلانش»همچنان در عالم خیال بود . می‌گفت : چنین مردی باید ..

ـ بینقص باشد !.... پیر زن دستش دراز بود و از شاه پول می‌گرفت «بلانش» می‌گفت از چشمانش می‌توان فهمید که‌چه قلب نجیبی‌دارد. ننه«برارد» که با هر کلمه پولی از شاه‌دریافت می‌کرد با لحنی شاعرانه می‌گفت . و صاحب چه احساسات بی انتهایی است .

«بلانش» گفت : مرد با ارزشی است.

ننه‌که به رفتار مکرآمیز خود ادامه می‌داددرمیان‌کلام خانم خود دوید. و بر سخن وی تحسین می‌افزود : گفت : مرد خشنی است !

«بلانش» ادامه داد ، با وجود این مرد خوبیست .

ننه «برارد» که هنوز دستش دراز بود گفت : مهربانست .

دختر عاشق در دنبال کلام میافزود : کریم و بخشنده است .

پیرزن هم میگفت : با شکوه و جلالست .

«بلانش» گفت : از او خوشم میآید .

پیرزن مکار گفت : هیکلش بینظیر است ! چشمهایش! پیشانیش! بینیش!

و شاه که از دست وی عاصی شده بود با خود می‌گفت : خدایا ! این که دارد جزئیات بدن مرا تحسین می‌کند ! جیبم خالی شد!

«بلانش» به پیرزن گفت : ننه «برارد» ترا دوست دارم چون که اینطور از او صحبت می‌کنی .

پیر زن گفت : میدانم ...

و شاه که در پشت درخت جای داشت با خود می‌گفت: آتشم رادامن میزند...

پیرزن که در این میان نبض هر دو طرف را در دست داشت می‌گفت: خوب ، مهربان ، با احساساتی بی‌انتهی ، با ارزش، کریم، بخشنده ... و در حالیکه دست بسوی شاه درازکرده بود شنید که زمزمه می‌کند :

شیطان ! باز هم شروع کرد .

پیرزن ادامه داد : نجیب‌زاده بزرگیست ، حسابت عشاق را دارد ، بر دستکش خود چیز مطلائی قلاب دوزی کرده! ... و چون دست دراز کرد از اشاره شاه متوجه شد که وی دیگر چیزی ندارد .

«بلانش» با التهابی تمام می‌گفت: نه ... من نمیخواهم نجیب‌زاده و شاهزاده باشد . دوست دارم شاگردمدرسه‌ای باشد که ازولایت خود آمده... چنین شخصی محبوبتر خواهد بود .

ننه «برارد» گفت : از همه چیز گذشته حال که شما اینطور ترجیح میدهید ممکنست همینطور باشد .

و با خود می گفت :چه ذوق مضحکی ! در مغز دختران جوان همه چیز برعکس است آنگاه دست بسوی شاه دراز کرد و به «بلانش» گفت: اینمرد جوان شما را دیوانه‌وار دوست می‌دارد ...

ولی متوجه شد که شاه پولی در دستش نگذاشت با خود گفت .گمان می کنم دیگر چشمه خشك شده باشد و سکوت کرد .

شاه دریافت که تاقیمت کلماتش را ادا نکند سکوت او ادامه خواهد یافت.

(۴)

«بلانش» ساده‌لوح هنوز شاه را ندیده و کلمات تو خالی پیر زن هنوز برایش تولید سوءظن نکرده بود با دلدادگی می گفت : یکشنبه‌ها هیچوقت نشده که زود برگردد • موقعیکه او را نمی‌بینم اندوهم زیاد میشود . اوه! آن روز رقتی در بازگشت با من صحبت می کرد گمان می کردم که قلبم به سختی میزند . شب و روز به فکر او هستم ! میفهمی ؟ در کنار او ! عشقی که نسبت بمن دارد بطرف من جذبش می کند ! مطمئنم که در روح خود همیشه تصویر مرا دارد اینطور مردیست ! بخوبی معلومست ! هیچ زن دیگر جز من با او تماس نیافته ؛ برای او نه تفریحی وجود دارد و نه وسیله‌ای برای وقت گذراندن و نه جشنی . فقط بمن فکر می کند.

ننه «برارد» آخرین کوشش با خود خواست بلکه وجه بیشتری دریافت دارد و در حالیکه دست بطرف شاه دراز کرده بود گفت : چه سر نجیبی دارد .

و شاه که آخرین پولش را هم داده بود این بار انگشتری خود را از انگشت در آورد و به پیر زن داد و با صدائی آهسته گفت : این انگشتری

برای سرم !...

«بلانش» می‌گفت . شب و روز به او فکر می‌کنم و در عالم خیال او را می‌بینم همیشه آرزو دارم که در برابرم باشد .

شاه از مخفی‌گاه خارج شد و رفت نزدیك «بلانش» زانو زد .

اما «بلانش» رویش بسوی دیگر بود و می‌گفت . آرزو دارم اورابببینم و بگویم خوشبخت باش ! راضی باش ! بلی ! من ترا ...

ولی ناگهان حس کرد که کسی در کنارش زانو زده ... روگرداندوشاه را دید و جوان تعقیب کننده راه کلیسا را شناخت . خشکش زد شاه که دست بطرف او درازکرده بود کلام او راادامه داد : دوست دارم ! صحبت راتمام کن . تمام کن ! بگو تـرا دوست دارم ! نترس ! چنین دهانی شایسته چنین سخنی است .

«بلانش» وحشتزده سعی میکرد با چشمان ننه«برارد» راکه در یك چشم به هم زدن ناپدیدشده بود پیداکند . و چون‌او را ندید ، صدا زد : ننه«برارد» خدایا ... کسی نیست ، پس جواب مراکی میدهد ؟ هیـچکس نیست ! شاه که همانطور زانو زده بودگفت . عاشق‌و معشوق‌خوشبخت برای‌خود دنیائی تشکیل میدهند ! چطور هیچکس نیست .

«بلانش» لرزان‌گفت :آقا ازکجا آمده‌اید ؟

شاه جواب داد از جهنم یا بهشت چه اهمیت دارد ؟ هر که باشم ترا دوست دارم !

«بلانش» هراسان‌گفت : بیشك ! ... می‌خواستی بچه موسیقی‌ملکوتی تری گوش دهم ؟

«بلانش» بتضرع افتاده بود . گفت . آه ... حرفهایتان راکه‌زدیدحال رحم‌کنید و خارج شوید .

عاشق گفت : من و خروج ؟ آن هم وقتیکه سرنوشت من و تو بهم پیوند شده موقعیکه ستاره‌های سعادت من و تو در یك افق میدرخشد ، وقتی که قلب جوان ترا بتپش در آورده‌ام ، وقتیکه خدا انتخابم کرده تا با عشق خود قلب باکره ترا چون گلی بشکفم و پلك چشمت را بزور بگشایم؟ بیامرا نگاه کن اوه ! عشق خورشیدروحست ! مگر نمیخواهی خودرادر چنین شعله‌ای گرم کنی؟ فرمانی که مرگ میدهدو انسان فرامیخواند، افتخاری که باشجاعت در میدان جنگ بدست می آورد تا نام معروفی داشته باشند تاصاحب قلمرو بزرگ و شاه و امپراطور شوند ...

همه این چیزها موضوعهای بشری است • در روی این زمین که هرچیز بنوبه خود گذراست فقط یك چیز گذراست فقط یك چیز آسمانی است وآن عشق است !

«بلانش» عاشقت برایت سعادت آورده ، یا خوشبختی نزدیکتت آمده و در زیر پایت انتظارت را می کشد! زندگی گلیست ، عشق شیره آنست • عشق کبوتری است در آسمان ، همراه عقاب . موهبتی است آسمانی که بر قدرتش تکیه می کنند ، ببین، دست تو در دست منست وآنقدر آنرا بملایمت گرفته‌ام که فراموش کرده‌ای . بیا یکدیگر را دوست بداریم ، دوست بداریم

بعد از اینکه در صدد برآمد «بلانش»را ببوسد ـ ولی وی خود راعقب کشیدو گفت : نه ولم کنید •

ولی شاه که میدانست مناسبترین وقت کدام است عاقبت او رادرآغوش کشید و بوسه از لبش گرفت •

ننه «برارد» بالای دیوار بودو نظاره می کرد و با خود می گفت :کارها بر وقف مراد است •

شاه با خود زمزمه‌ای کرد: عاقبت به چنگش آوردم ! ... و سپس با

صدای بلندگفت .بازهم بگو که مرا دوست داری .

ننه« برارد » از بالای دیوار این سخن را شنید و غرغر نمود ، ای بی‌سروپا ! ...

شاه از نه‌گفت «بلانش» برایم تکرارکن .

«بلانش» با شرم و حیا چشمان را پائین انداخت وگفت : شماکه قبلا شنیدید و می‌دانید .

شاه از نو با هیجان او را در بغل گرفت وگفت : من خوشبختم!

«بلانش» خود را از بغل شاه بیرون کشید وگفت : شما برای من مرد غریبه‌ای هستید نامتان را بگویید .

ننه برارد از بالای دیوار با خودگفت : حالا وقت فکرکردن است .

«بلانش»گفت : شما نجیب‌زاده هستید ؟... پدرم‌از این‌موضوع آنقدر میترسید !

شاه‌گفت : خدایا ... نه ! ... نام من ! ... و اگر «بلانش» قدری در حال عادی بود از سکوت کوتاه وی که در آن مشغول جستجو بود متوجه حیانتی می‌گشت ولی شاه فرصت تفکر به او نداد و گفت : نام من «گوسه ماهیه» است یك شاگرد مدرسه خیلی فقیر هستم .

ننه«برارد» در حین شمردن پولی که از شاه گرفته‌بوداین‌صحبت راشنید با خودگفت : دروغ می‌گوید !

و در همینوقت چون بالای دیوار قرار داشت‌ناگهان هر دوباشنل‌هایی که بر دوش دارند ، با یك فانوس کم‌نور واردکوچه شدند . یکی از آندو به دیگری می‌گفت : شواله، آن خانه همینجاست !

ننه «برارد» خود را از بالای دیوار با چالاکی که از وی بعید بود بزیر نداخت وگفت : بیرون صدای‌کسی را شنیدم !

«بلانش» وحشتزده گفت : شاید پدر منست !

ننه «برارد» رو بشاه کرده گفت : آقا ، بروید !

شاه گفت : خائنی راکه اینطور خیانت کرده و سبت به هم زدن عیشم شده خرد خواهم کرد!

«بلانش» به ننه «برارد» دستور دادکه «گوشه ماهیه» را از در عقب خارج کنند .

شاه که سخت خشمناك بود ولی نمی‌خواست «بلانش» آنحالت را در وی ببیند. صورت معصومی بخودگرفت و گفت چطور ؟به همین زودی ترکت کنم ؟ فردا دوستم خواهی داشت ؟

«بلانش» گفت : شما چطور ؟

شاه گفت : من همه عمر شما را دوست خواهم داشت.

«بلانش» گفت . مطمئنم که دارید مراگول می‌زنید، چونکه خود من مشغول فریب دادن پدرم می‌باشم .

شاه گفت : هرگز ! بلانش بگذار فقط یك بوسه‌ای روی چشمهایت بکنم ! ننه برارد خود حدس میزد که شاه «بلانش» را با زور بغل خوهد کرد ... و درست گمان کرده بود .

شاه مقاومت «بلانش» را در هم شکست و اورا بوسید ـ سپس به کمك ننه «برارد» از در عقب خارج شد (بلانش) مدتی همانجا بماند. همانجا پدر اطمینان پاکدامنی داده و در همان نقطه آلوده شده بود . چشمانش بدری که شاه از آن خارج شد خیره مانده بود .

بالاخره بسوی اطاق خود رفت .

(بلانش زیباست)

آنچه که ننه برارد از بالای دیوار دید مقدمه‌ای پیش نبود . اگر وی

همانجا مشاهده می‌کرد که بلافاصله بعد از رسیدن آن دو مرد فانوس بدست، کوچه ازیك عده مردان بلند قامت که از نوع صحبتشان معلوم بود اشرافیند پوشند و خوانندگان ماکه از نوع صحبت می‌توانندحدس بزنندآنهاکه بودند اگر به کلامشان گوش‌می کردندبخوبی درمی‌یافتند که‌این نجیب‌زادگان‌شنل‌دار و نقاب‌زده «دوگورد» و«دوکوسه» و «سن‌شنو»و «سن‌رانس» و«کلمان‌مارو» می‌باشند و آندو نفرکه ننه برارد دیده بود «پین» و «پاردایان»بودند. شبی‌بود ظلمانی . فانوس کم نوری‌که در دست داشتندتا حدی‌جلوی پایشان را روشن می‌کرد، با دست به یکدیگر علامت آشنائی دادند . پیشخدمتی دنبالشان‌بود که نردبانی بدست داشت. هنوز اینها تصمیم عمل نگرفته بودندکه «بلانش» به طبقه دوم خانه رفت و در حینی‌که از بـالای دیـوار پهن می‌گذشت چشم نجیب‌زادگان بر وی افتاد . فانوسی‌که در دست او بـود صورتش را روشن کرد . بیخیال با خود می‌گفت : «گوشه ماهیه» اسم‌کسی‌که مرا دوست‌دارد چطور در قلبم رخنه‌کرده .

«پین» رو به رفقاکرد وگفت : آقایان ، خودش است .

«پاردایان»گفت : ببینم !

«دوگورد»که از زیبائی «بلانش» بحیرت افتاده بود بـا تحسین‌گفت : زیبائیش نظیر اشرافست ! چقدر زیباست .

و بعد رو به «پین»کرد وگفت : من افسوس ترامی‌خورم‌که برای‌زنهای آنقدر دهاتی آنهمه مهمانی می‌دهی .

در این لحظه بلانش روی‌گرداند و در نتیجه نجیب‌زادگان صورتش‌را دیدند ،

«پین» به «دوگورد»گفت چطور است ؟

«مارو»گفت : دهاتی زیبائیست !

«دوگورد» گفت : فرشته است ، ملك است ، زیبای بـدون نقص است

«پاردایان» گفت ، چطور! این معشوقه تریبوله است، این تریبوله عجب تقلبی است !

دوگورد واقعاً بدذات است .

«مارو» گفت : عجب در اینست که زیباترین زنان با زشت‌ترین مردان انس گرفته‌اند !

در اینوقت بلانش وارد اطاقی در طبقه دوم شد . تنها نوری از پنجره آن اطاق به چشم میرسید .

«پین» گفت : آقایان وقت را بیهوده تلف نکنیم ، تصمیم گرفته‌ایم که تریبوله را تنبیه کنیم، بنابر این همین حالا از نردبان بالا رویم و معشوقه زیبایش را بربانیم . سپس به «دلوور» ببریم تا شاه صبح که بیدار شد این دختر زیبارا زیارت کند .

دوکـوسه گفت :گمان می کنم که شاه تصرفش کند.

مارو طعنه‌زنان به دوکوسه گفت : ایـن شیطان همیشه بـاکارهای خود نظم امور را به هم می‌زند .

پین گفت : خیلی خوب شروع کنیم .

نردبان ننگ

ولی دست تقدیر بازی دیگری در پیش داشت قصد شوخیش گرفته‌بود.

در انتهای کوچه سر و کله مرد دیگری پیدا شد . تریبوله بود :

بدون اینکه خود متوجه باشد یك ندای درونی او راباز می گرداند . با خود می گفت . چه فایده دارد برمیگردم ؟ ! آه ... نمیدانم چرا !...

«دوکوسه» به نجیب‌زادگان که هنوز آمدن «تریبوله» رامتوجه نشده‌بودند

روکرد وگفت : آقایان ! می‌بینید که به این ترتیب شاه بدون زحمت دارای معشوقه‌ای زیبا می‌شود ! دلم میخواست بدانم اگر شاه بفهمد کسی ملکه را تصرف کند چه میگوید .

دوگورد چند قدم ازآنان دور شده‌و مشغول بازدید کوچه بود. چشمش به تاریکی عادت کرده بود.

تریبوله با تردید چند قدمی نزدیک شد. باخودمی گفت: اوه !... چه‌سری در دل دارم ! این پیرمرد لعنتم کرد ! چطور از لعنتش می‌لرزم . شب آنقدر تاریك بود که دوگورد را ندیدو در حین عبور به او تنه‌ای زد وگفت : کیست؟

دوگورد وحشتزده روگرداند ، چند قدم به رفقایش نزدیك شد وگفت: آقایان ، تریبوله .

تریبوله هنوز کاملا نزدیك آنان نرسیده بود . وقت مشورت کوتاهی داشتند آهسته شروع به صحبت کردند.

دوکوسه گفت . فتح مضاعفی است ! این خائن را بکشیم .

پین گفت : نه

دوکوسه گفت : آخر در دست‌ماست

پین گفت : او را نمی‌کشیم تا فردا به او بخندیم .

دوگورد گفت درست است ، اگر بکشیم بازی با مزه نخواهد شد.

مارو گفت . منهم قول می‌دهم که همه چیز را روبراه کنم.

تریبوله آهسته‌آهسته تشخیص میداد که اینان که هستند.

ولی صحبت آهسته آنها را درك نمی‌کرد.

با خودگفت : مثل اینکه عده‌ای آهسته با هم حرف می‌زنند.

مارو نزدیکش شدو گفت . تریبوله

پرسید . کیست ؟

جوابداد : منم نخورمان.

پرسید : توکه هستی ؟

جوابداد: مارو.

گفت : چقدر هوا تاریکست .

مارو گفت : درستت ، شیطان امروز آسمان را دوات خودکرده

پرسید : اینجا چه می کنی ؟

جوابداد : فکر نمی کردی دوکوسه را برای شاه بدزدیم ؟

تریبوله لرزید . گفت آه بسیار خوب.

دوکوسه که اینحرفها را می شنید با خود آرزو می کردکه اعضای بدن تریبوله را قطعه قطعه کند . ولی حالا هنگام این صحبتها نبود .

تریبوله پرسید : برای ورود به اطاقش چه میکنید ؟

مارو دست بطرف دوکوسه درازکرد ، کلیدی از دست وی گرفت و آنرا بدست تریبوله داد وگفت : اینرا بگیر ، به آن دست بمال، آنوقت حس می کنی که علامت خانوادگی دوکرسه رویش حك شده

تریبولی کلید را دستمالی کرد وگفت : چهار تکه اره درستست .

اندکی سکوت برقرار شد ، معلوم نبود چه جنگ نهانی در دل تریبوله برپا بود عاقبت گویا بر چیزی غلبه کرد، نفسی کشیدوگفت : شمازن دوکوسه شکم گنده را بدزدید من دنبالتان می آیم .

ماروگفت : ما همه نقابداریم.

تریبوله گفت : خوب ، یك نقاب هم بمن بدهید.

مارو نقابی به او داد ، در وقت نهادن بر صورت تریبوله بندی نیزروی آن گذارد بطوریکه چشم وگوشم تریبوله گرفته شد.

آنگاه گفت : ما نردبان راکنار دیوار می گذاریم و بالا می رویم ،

آنرا نگه دار .

رفقا نردبان را پای دیوار خانه«تریبوله» گذاشتند. «مارو» دست«تریبوله» را بدست گرفت و نزدیك نردبانش برد . «تریبوله» چیزی نمی‌دید و آنرا ناشی از تاویکی هوا میدانست . «مارو» نـردبان را بـدست «تریبوله» داد . بیچاره نمی‌دانست که نردبان ننگ را بدیوار خانه خـود نهاده است گفت : خوب همه‌تان هستید ؟ چطور شده که شما را نمی‌بینم ؟

مارو گفت : برای اینکه شب ظلمانی است .

و خندان‌خندان‌رو بدیگران کرد و گفت : آقایان‌میتوانید هرکاربخواهید بکنید ، بندی روی نقابش بسته‌ام که کور و کرش ساخته .

رفقا از نردبان بالا رفتند . از روی دیوارگذشتند و وارد اطاق‌بلانش شدند . در دل شب صدای ضعیفی بسرعت طنین افکند و بعد خـاموش شد ، صدای کشمش کوتاهی برخاست و بعد از چند لحظه اگر تریبوله چشم داشت میدید که «بلانش» در دست دو سه تن از رفقا کهنه بر دهان دست و پامیزند و با موی پریشان در حالیکه دورش می‌کنندفریاد برآورد : بابا ، باباکمکم کن ! بابا !

و بعد صدای نجیب‌زادگان را میشنید که دور می‌شدند و می‌گفتند : عاقبت فتح با ما بود !

«تریبوله» مدتی پائین نردبان منتظر ماند . حوصله‌اش‌تمام شده بود .با خودگفت : حالا مگر می‌گذارند به بدبختیم برسم ؟ تمام‌کردند ؟

چه مضحکه تلخی !.

نردبان‌رارهاکرد ودست‌بنقاب برد و.. ناگاه متوجه شدکه‌بندی روی چشم وگوشش همراه نقاب قرار داده‌اند ـ با خودگفت : پس چشمهایم‌را را بسته بودند ؟...

بند و نقاب را برداشت . در پرتو فانوس کم نوری که رفقا فراموش کرده و بر جاگذاشته بودند چیزسفیدی دید پارچه پیراهن دخترش راشناخت! روی گرداند . دید نردبان بدیوار خانه خود اوست . دیدکه در خانه‌اش باز باز است ! مثل حیوان سبعی وارد شد . «ننه برارد»را دیدکه کهنه بـر دهان گوشه‌ای افتاده است . چند لحظه بعد ... از خانه خارج شد . با اضطراب موهای خود را می کند و فریادهای سخت برمی‌آورد. از میان فریادهاشنیده می‌شدکه می‌گفت : اوه ! لعنت بر شما ...

و بیهوش بر زمین افتاد .

قسمت سوم ـ شاه

(۱)

«یورش به اتاق خواب شاه»

عاقبت آن شب داستانی گذشت و روز بعد فرا رسید ولی داستان به انتهی نرسیده بود .

رفقای مذکور در فصل قبل در «لوور» حضور داشتند و می‌خواستند انتقام خود را به انجام رسانند .

همه در اتاق انتظار شاه قرار داشتند . حکاکیها و زرنگاریها و مبلها و قالیها همه بسلیقه «رنسانس» مرتب شده بود . چند در رو به این اطاق باز میشد ـ یك در بزرگ طلایی در اصلی را تشکیل میداد و در یکطرف دیگر در اطاق خواب شاه بود . روبروی آن قفسه‌ی پراز ظروف غذاخوری طلائی و میناکاری شده و بالاخره یك در دیگر رو بمیدان چوگان بازی شاه باز میشد .

در این وقت که تقریباً سپیده صبح بود . درباریان جمع شده بودند و منتظر ورود شاه بودند .

دوگورد گفت : حالا باید حادثه را به اتمام ببرد

«پاردایان» گفت : لازمست که «تریبوله» تحریك شود، آزار ببیند و آخر

سر بفهمد که دخترش اینجاست .

«کوسه» در پی کلام او گفت : تا اقدام کند به یافتن معشوقه‌اش ، بلی خیلی خوبست ، ولی اگر متوجه شوند که معشوقه‌اش را به اینجا آورده‌ایم

«منشو» گفت : به تمام دربانهای «لوور» دستورداده‌شده که‌به اوبگویند که دیشب ابداً زنی وارد اینجا نشده است .

«پاردایان» گفت : از طرفی من به یکی از نوکرهایم که خیلی حقه‌باز است دستور داده‌ام که به خانه «تریبوله» برود و به نوکرانش بگوید نیمه‌شب زنی را دیده که دست و پا میزده وارد «هتل مات‌فور» کرده‌اند .

«دوکوسه» خندان گفت: خوب ، وقتی آنجا رفت او را روانه اینجا می‌کنند .

«دوگورد» گفت : به هر حال کاری کنیم که نفهمد .

«مارو» گفت : امروز کاغذی به این مضمون برای دلقك فرستاده‌ام .

سپس کاغذی درآورد و چنین خواند: «تریبوله» من همین‌الان معشوقه‌ات را ربوده‌ام ! اگری لازمست خبری بتو بدهم بدان که او را خود به خارج فرانسه می‌برم .»

همه خندیدند و «دوگورد» از او پرسید امضایش چیست ؟

جواب داد : «ژنرال دونیول»

قهقهۀ خنده شدیدتر شد .

«پاردایان» گفت : بگذار این بدبخت‌ناامید! با مشت‌های گره کرده و دندانهای فشرده ، یکروز حسابهای پس‌مانده‌اش تصفیه شود !

در باز شد و شاه وارد شد . لباس با شکوه سحرگاهی در تنش بود «دوپین» پشت سرش راه میرفت . همه درباریان صف کشیدند.

شاه و «دوپین» به قهقهه خندیدند .

«دوپین» گفت : بلی ! ـ معشوقه «تریبواه»

شاه گفت : راستی ! خدایا چه عالمی دارد. دیوانه دربار من ومعشوقه لذت‌آور است!

«دوپین» چاپلوسانه گفت : معلوم نیست که معشوقه یا زنش است .

شاه با خود میگفت : زن ! دختر! ... نمی‌دانستم که « تریبوله » پدر خانواده‌ایست .

«دوپین» گفت : اعلیحضرت میل دارند که او را ببینند؟

شاه گفت : بدیهی است .

«دوك‌دوپین» خارج و پس از لحظه‌ای با «بلانش» وارد شد ـ دست او را دست داشت . صورت «بلانش» در زیر پارچه‌ای پنهان‌و بدنش لرزان‌بود.

شاه با رخوت‌و سستی در صندلی‌دسته‌داری که کناری نهاده‌بودندافتاد.

«دوپین» در حالیکه «بلانش» را وارد می‌کردمی‌گفت : خانم ، داخل شوید . بعدها هر قدر خواستید بلرزید ، حال نزد شاه هستید .

«بلانش» همانطورکه صورتش مستور بود ، با تعجب گفت :

این شاه است ! ...این مرد جوان ؟

طنین صدایش لرزه بر اندام شاه افکند . خود را بپای «فرانسوا » اول افکند . شاه‌که هنوز نمی‌توانست لرزش بدن خود جلوگیری‌کند اشاره کرد که همه خارج شوند و چون تنها ماند حجابی را که روی صورت بلانش انداخته بودند به عقب زد و با حیرتی بی پایان‌گفت : بلانش !

«بلانش» که محصل دروغین کلیسا را شناخته بود گفت : خدایا ! «کوشه ماهیه» !...

شاه به قهقهه خندید و گفت :به شرف‌نجیب‌زادگیم‌یا بایدحقیرم‌بشماری یا با من صریح حرف بزنی . من دلباخته توأم . خدا را شکر ! زیبای من ، بلانش‌من، عشق‌من، بیا میان بازوانم !

«بلانش» عقب رفت و با وحشت گفت : شاه ! ... شاه ! اعلیحضرتا آزادم بگذارید ! خدایا ! نمی‌دانم چه چوری حرف بزنم و نه میتوانم چیزی بگویم ... آقای «گوشه ماهیه» ... نه ... شما شاهید .

و سپس به زانو افتاد و گفت : هر که هستید، بمن رحم کنید.

شاه گفت : رحم ، رحم بتو؟ «بلانش» منکه تو را می‌پرستم .

هر چه «گوشه‌ماهیه» می گفت ، «فرانسه‌ای » اول همان را می گوید تو مرا دوست داری و من ترا . خوشبختیم ! شاه بودن که نمی‌تواند عشق را ضایع کند ! تو خیال می کردی که من شاگرد کشیشم ،ولی تعارف سبب شد که شاهزاده متولدشوم و در نتیجه شاه شوم ، اما این نباید سبب شود که ناگهان با بیزاری مرا شاه حساب کنید ! من سعادت دهاتی بودن ندارم ،چه اهمیتی دارد ؟

«بلانش» که اثری از جوان معصوم روز قبل در این مرد مقتدر نمی‌دید با خود زمزمه می کرد . چطور می‌خندد ! خدایا دلم میخواهد بمیرم !...

شاه باز هم بیشتر و بلندتر خندید و گفت : آه ! ... آینده تو جشن و بازی و رقص و صحبتهای شیرین عشق و گردش در جنگل و صدها لذت دیگرست که شب با بالهای سیاهش خواهد پوشاند و با این آینده ، آینده من نیز توام است .

اوه ! بیا عاشق و معشوق باشیم ! زن و شوهر باشیم !خوشبخت باشیم! عاقبت پیری بسراغمان خواهد آمد . گذشت سالها این پارچه راکه عمر ما دارد پاره پاره میکند و لحظات عشق بعضی نقاط آن را شرر افکن میسازد. این پارچه بدون این نقاط درخشان کهنه‌ایست که بهیچ درد نمی‌خورد.

بعد خنده‌ای کرد و افزود : «بلانش» من همیشه از اینگونه افکار در سرم داشته‌ام نتیجه‌ای که گرفته‌ام آنست که خدا را عزیز بشماریم ، دوست بداریم

و شاد باشیم و به دنیا بخندیم !

«بلانش» سر به زیر انداخته بود ـ خود را عقب کشید و گفت : آه که چقدر کم شبیه اوهام منست !

شاه گفت : چطور؟ تصور می کردی من عاشقی لرزانم، مردی پرمدی هستم ، از این دیوانه‌های عزادار هستم که فکر می کنند کافیست آههای ترحم. انگیز بکشند و آنوقت همه زنها ، وهمه قلوب جادو شود و جلویشان بطپش درآید ؟ خیال می کردی از این نوع آدمها باشم؟

«بلانش» در حالیکه او را ازخودمیراند گفت : ولم کنین ، چه بدبختی هستم !

شاه گفت : آه! ... میدانی ما که هستیم ؟ فرانسه ، یعنی پانزده میلیون نفر ، ثروت و شرف و لذت و قدرت ، بدون افسار و قانون در دست منست شاه هم ! وقتی من مقتدر باشم تو هم نیرومند خواهی بود .

«بلانش» با لحنی معنی‌دار گفت : ملکه ! و زن شما !...

شاه با خنده افزود : چه معصومست ! آه ! زن من معشوقه‌ام نیست ، می‌فهمی ؟

«بلانش» گفت : پدرت ! دلقك من ! دیوانه دربار من ! «تریبوله»ی من پدرت ! او نیز مال منست . هرکاری که بخواهم با او می کنم ! هر چه من بخواهم او همان را میخواهد .

«بلانش» سر را میان دستها گرفت و به تیخی گریست و گفت : پدر بیچاره‌ام پس همه چیز مال اوست؟

بسختی می گریست . شاه خود را به پایین انداخت و گفت : «بلانش» تو در نزد من خیلی عزیزی . «بلانش» ! گریه نکن ! بیا روی قلبم !

«بلانش» با تعرض گفت : هرگز .

شاه با مهربانی گفت : هیچ می‌دانی هنوز برایم تکرار نکرده‌ای که‌مرا دوست داری ؟

«بلانش» با افسوس گفت : آه ! ... تمام شد .

شاه متوجه وخامت امر شد. گفت : من بدون قصدترا مجروح کرده‌ام! مثل این زنان متروك گریه نکن ! «بلانش» من بیشتر دوست دارم بمیرم ولی چشمهای تراگریان نبینم ! بیشتر دوست دارم‌درقلمروم‌شاهی‌بی‌شجاعت وبی‌قدرت معرفی شوم ولی نگویند سلطانیست که زنان را می‌گریاند!

خدایا چه اشتباهی کردم ؟

«بلانش» منقلب وگریان گفت : همه این چیزها بازی بیش نیست ،

اینطور نیست ؟ اگر شاه باشید مرا آزاد کنید؛ من پدر دارم، برایم گریه میکند، دستور دهید مرا نزد او ببرند . خانه‌ام نزدیك هتل « دکوسه » است...ولی شما آنجا را خوب بلدید ... آه ...پس که هستید؟

دیگر چیزی نمی‌فهمم چطور مرا اینجا آوردند! ... چطور فریاد می‌کردم و آنها چطور توجه نداشتند ! تمام این چیزها مثل خواب و خیال در فکر و مغزم مخلوط میشود!

باز هم گریست وافزود : حتی دیگر نمیدانم شما را که آنقدر مهربان تصور می‌کردم باز هم دوست دارم یا نه ...

بعد با وحشت عقب رفت وگفت : شما شاه‌هستید !من‌از شمامی‌ترسم.

شاه در صدد بود که او را بغل کند می‌گفت : ای شیطان ! من ترا می‌ترسانم ؟

«بلانش» او ر از خود می‌راند و می‌گفت : اوه ! ولم کنید !

شاه بی اختیار او را بخود نزدیکتر کرد و در بغل فشرد و گفت : چه میشنوم ؟ یك بوسهٔ بخشش .

«بلانش» دست و پا می‌زد و می‌گفت : نه !

شاه خندان با خود می‌گفت : چه دختر عجیبی !

«بلانش» عاقبت از دست او فرارکرد ... می‌گفت : ولم کنید از ایندر . . . و . . . چه شد ؟ ... در اتاق خواب شاه را باز دید . بسرعت از آن گذشت و خود را در اتاق خواب شاه یافت . بدون لحظه‌ای درنگ در را بشدت روی خود بست . و از پشت که شاه ایستاده شنید که می‌گوید : من که کلیدش را دارم !

و براستی یك کلید کوچك طلائی از کمر کشیده در را بازکرد و بلانش را بچابکی عقب زد وارد شد و در را بروی خودبست ! ...

«مارو» که از چند لحظه قبل تا حال، ازدرزی اوضاع رابدقت می‌پایید صحنه را مینگریست و می‌خندید و می‌گفت : به اطاق خواب شاه‌پناه برد! ای دختر بیچاره !سپس چون‌میدانست دیگرشاه‌نیست‌ومانعی ندارد«دوگورد» را صدا زد .

«دوگورد» نزدیك آمد و گفت :برمیگردد؟

«مارو» گفت : به! ... شیر بره را بدخمه خود کشیده !...

«پاردیان» که سخن اخیر را شنیده بود جست و خیزی از شادی کرد و گفت . اوه «تریبوله» بیچاره!

و همین هنگام «پین» که کنارش ایستاده و چشمش متوجه خارج بود گفت : ساکت ! آمد !

«دوگورد» آهسته بدوستان گفت : آقایان ، باید چهره‌های مهربان به او نشان دهیم ، هیچ حالتی نداشته باشیم . خودمان را بگیریم !

«مارو» گفت : آقایان او فقط مرا ممکنست بشناسد ، چونکه دیشب تنها با من صحبت کرده ...

«پین» گفت : بایدکاری کنیم که هیچ چیز معلوم نشود .

«دلقك التماس می کند»

(۳)

«تریبوله» وارد شد ـ هیچ چیزش عوض نشده بود . همان حالت دلقکی را داشت فقط رنگش بشدت پریده بود .

«پین» حالت کسی را بخود گرفت که سخن شروع شده‌ای را دنبال می کند ـ رفقا نیز وقتی «تریبوله» را دیدند خنده‌های سخت سر دادند ـ «پین» رو بسوی آنها کرد و گفت : بلی ، آقایان آنوقت بود که ...

و چون چشمش به «تریبوله» افتاد گفت : سلام «تریبوله» ! آن وقت بود که این تصنیف مقطع را ساخت .

وقتی «بوربون» «مارسی» رادید،

به افسرانش گفت : خدایا !

آیا آنجا چه صاحب منصب را خواهیم دید؟

و «تریبوله» بدون اینکه تغییر حالتی ظاهر کند دنباله تصنیف را شخصاً گرفت و خواند : در قله کوهی کولمب معبر باریکیست .

همه در حالی که انگشت‌های یکدیگر را گرفته بودند از آن بالا رفتند.

همه خندیدند و دست زدند و گفتند : حال کامل شد !

«تریبوله» خود نیز امیدوار بود که بتواند بخوبی رلش را بازی کند با خود می گفت کجا ممکنست باشد؟

سپس زمزمه کنان شروع به خواندن کرد :

همه در حالیکه انگشتهای یکدیگر راگرفته بودند از آن بالا رفتند .

«دوگورد» دست میزد و می‌گفت : آفرین «تریبوله» !

«تریبوله» یك نظر سریع و موشکافانه به جمع انداخت و با همان نظر تمام چهره‌های خندان را با دقت نگریست و با خودگفت : مطمئناً اینها به کمك هم ضربه را واردکرده‌اند .

«دوکوسه» پیش آمده دست بر شانهٔ «تریبوله» نهاد و در حالیکه از شادی میخواست جلو خود را پاره کند میگفت : تازه چه داری دلقك؟

«تریبوله» که‌سخت غضبناك بود ولی بروی‌خودنمیآوردوبدیگران روکرد و«دوکوسه»ی چاق را نشان داد وگفت : این نجیب‌زاده وقتی میخندد مثل این است که نمرد گرفته و بعد به تقلید «دوکوسه» او نیز گفت : تازه چه داری دلقك ؟

«دوکوسه» مقاومت‌کرد . باز هم خندید وگفت : پیش آمده‌ای چه بگوئی ؟

«تریبوله» او را سر تا پا وراندازکرد وگفت : آمده‌ام بگویم‌که اگر شما شروع بخنداندن دیگران بکنید باز هم خسته کننده‌تر و سر درد آورتر خواهید شد .

بعد از یکهفته که میدانست دیگر «دوکوسه» لال میشود ، از وی دور شد ـ در تمام مدتی‌که آمده بود حالت جوینده‌ای داشت .

اغلب‌ازنگاهش میشد دریافت که‌اشتغال خاطری‌دارد ... گاه ،موقعی که خیال می‌کرداورا نمی‌بینند، مبلی راجابجامی‌کرد، دکمه‌ای رامی‌جست تا بفهمد در متعلق به آن بسته است یا نه . از طرفی بعادت مفهود، باروشی تهدیدآمیز ، بدون نگرانی و ظاهراً بدون تشویش با دیگران حرف‌میزد .

نجیب‌زادگان نیز برای خود با استهزاء می‌خندیدند و به هم اشاره‌می‌کردند از این طرف و آنطرف صحبت میداشتند . منتظر موقع بودند تا درماندگی «تریبوله» آشکار شود.

«تریبوله» با خود می‌گفت : کجاپنهانش کرده‌اند؟... آه !اگر بپرسم مسخره‌ام خواهند کرد .

سپس با صورتی خندان به «مارو» نزدیك شد و گفت : «مارو» خیلی خوشحالم از اینکه می‌بینم دیشب زکام نشده‌ای .

«مارو» ظاهراً تعجب کرد و گفت : دیشب ؟

دلقك که با دقت زیادی مواظب او بود گفت : بلی ! بازی خوبی در آوردید ، منهم از آن لذت بردم !

«مارو» گفت : چه بازی ؟

«تریبوله» خندید و گفت : بلی !...

و صدایش طنین افکند ... «مارو» با ساده‌لوحی گفت :

اتفاقاً بجای هرکار دیگر دیشب وقتی زنگ در را زدند لحافم رابسر کشیده بودم و موقعی بلند شدم که آفتاب سر زده بود .

«تریبوله» گفت : آه ! پس داشت از خانه خارج نشدی ؟ من خواب دیده‌ام ؛ در اینموقع دسیمالی روی میز دید . خودرا روی آن‌انداخت .تصور کرد دستمال از «بلانش» است ... در ضمن متوجه بود که دستمال خاکی است .

ولی پس از اندك دقتی دریافت که از دیگریست . زمینش انداخت و با غضب گفت : نه ، این دستمال او نیست ... کجا ممکنست باشد؟ و صدایش را همه شنیدند . درگوشه‌ای از تالار عده‌ای مشغول خنده واستهزاء بودند .

«پین» رو به «دوگورد» که میان آنها بود کرد و گفت : بچه اینطور می‌خندید؟ «دوگورد» «مارو» رانشان داد و گفت : بخدا این «مارو»ما را می‌خنداند .«تریبوله» با خود گفت : امروز خیلی خوشحالند !

وهمین موقع شنید که «دو گورد» به «مارو» می‌گوید : اینطور دزدانه مرا نگاه، نکن که میروم دلقك را بسراغت میفرستم!

«تریبوله» نزدیك «پین» شد و پرسید : شاه هنوز بیدار نشده؟

جوابداد : نه!

دلقك گفت : ولی در اطاقش سر و صداست!

حقیقت هم همین بود . خواست نزدیك در اطاق خواب شاه شود . «پاردایان» ممانعت کردو گفت : اینطرف نرو ، اعلیحضرت بیدار میشوند !

«دو گورد» نزدیك شد و بی‌مقدمه به «پاردایان» گفت : ولیکن «مارو»ی بدجنس حکایت شیرینی برایمان نقل می‌کند . میگوید : این افرادخانوادگی اگر بخانه‌خودبرگردندبشرفم‌قسم‌نخواهنددانست که‌چطورزنانشان شب قبل را با دیگران بسر برده و سپس رو به «تریبوله» کردو گفت : ارباب دلقك در این باره چه عقیده دارد ؟

مارو نیز پیش آمدو گفت : بلی‌در باره زنهای مخفی آنها چه‌عقیده‌ای دارنـد؟ و قصدش (کنایه زدن بـه دلقك بود کـه تصورمی‌کرد بلانش زن مخفی)اوست.

تریبوله گفت : بلی علمای اخلاق زمان چنین زنهایی درست می‌کنند.

دوکوسه پیش آمد و گفت : راستی که‌چقدر خجالت‌در وخود زن‌نهفته

تریبوله فکری‌کردو گفت : اوه مواظب باشید !دوکوسه بیخبر پرسید : مواظب چه؟

تریبوله گفت : مواظب باشید آقای دو کوسه (برای‌تحریك بیشتر)

دلقك گـفت : چیزوحشتناکی حدس میزنم!

پرسید:چه چیز؟

«تریتوله» درحالیکه‌بریش «دوکوسه» می‌خندید گفت : مواظب باشید

واقعه‌ای شبیه آنچه که «مارو» گفت بسرتان نیاید.

دوکوسه که قافیه را باخته بود با غضب درحالیکه دلقك راتهدید می کرد گفت: هان؟...

تریبوله خندان گفت: آقا حیوان کنجکاوی است، وقتی خشمگین باشد چنین فریادی می‌کشد.

و سپس به تقلید دوکوسه او نیز گفت: هان؟...

همه خندیدند ...درینموقع نجیب زاده‌ای که خدمتکار مخصوص ملکه بود وارد شد و با احترام نزدیك دوپین رفت. دوپین گفت: چیست ودرا-گون؟

نجیب زاده گفت: علیاحضرت ملکه برای یك امر فوری میخواهد شاه را ببینند.

«پین» اشاره کردکه نمیشود ولی نجیب‌زاده اصرار نمود وگفت: مگر حاکم «برزه» نزد شاه است؟ «پین» گفت: اعلیحضرت هنوز بیدار نشده.

غضب «پین» هر لحظه بیشتر می‌شد. به نجیب‌زاده اشاراتی می کردکه وی معنیش را نمی‌فهمید ولی «تریبوله» این علامات را با دقت می‌دید. «پین» گفت: شاه بشکار رفته است!

«ودراگون» با ابلهی گفت: حتماً بدون خدمه و نیزه‌دار، چونکه تمام بار و بنداش اینجاست! ـ میگویند شاه نمی‌تواند کسی راببیند؛ میفهمید؟...

ناگاه «تریبوله» با صدائی چون رعد گفت: حالا فهمیدم، اینجاست! با شاهست!

چهره نجیب‌زادگان تعجب‌آمیز شد. «دوگورد» گفت: چه می گوید؟ مقصودش کیست؟

«دلقك» گفت: آه! آقایان‌شماخوب میدانید مقصودم کیست. این دیگر

از آن کارها نیست که بگویید گمشو ! مقصودم زنی است که شما دیشب از خانه من دزدیده‌اید آقای «پاردایان» شما هم بودید. آه ! بالاخره فهمیدم! آقایان او اینجاست !

«پین» گفت : «تریبوله» معشوقه‌اش را گم کرده . معشوقه‌اش چه زشت چه زیبا در هر حال مورد جستجوی اوست .

«تریبوله» وحشتزده گفت : من عقب دخترم می‌گردم!

صدائی تعجب‌آمیز از دهان همه برآمد : دخترش!

«تریبوله» دستها را بسینه گذاشت و گفت : او دختر منست .

بلی ، حالا بخندید ، آه !...لال مانده‌اید . خیلی تعجب می‌کنید از اینکه می‌بینید این دلقك پدرست و دختری دارد! مگر گرگها و اشراف خانواده ندارند ؟ مگر من نمی‌توانم صاحب خانواده باشم ؟ یاالله ! بس است .

آنگاه با صدای مخوفی افزود : اگر قصد شوخی دارید کافیست بس کنید من دخترم را می‌خواهم می‌فهمید ؟... ؟ بلی ، حرف میزنند!... بخوی می‌کنند . معلوم است که از این موضوع صحبت میشود . من بحالت پیروزمند شما احتیاج ندارم آقایان !... بشما میگویم که فرزندم را میخواهم!

سپس خود را به اطاق خواب شاه انداخت و گفت : اینجاست !

همه در جلوی در جمع شدند و او را از حرکت بازداشتند .

«مارو» گفت : باز دیوانگیش گل کرد .

«تریبوله» با نومیدی عقب رفت و گفت : ای درباریها ! ای طبقه محکوم! پس حقیقت دارد که همین‌ها ، همین آدم کشها دخترم را از خانه‌ام دزدیده اند؟

زن در نظرشان هیچ چیز نیست ! مگر نمیدانید اگر اینها در باریان منحرفی نباشند زنشان را به نفع خود در خدمت شاه بکار می اندازند . وقتی که این «فرانسوای» خوشبخت اینقدر فاسق شد نجیب‌زادگان هم بالطبع چنین

می‌شوند ؛ شرافت یك دوشیزه برای اینها تجملی بیش نیست ! گنج گرانیست؛ این حکومت قلاده برگردنهاست . مجموعه‌ای از چنین افرادست که لاینقطع فروغی مییابد .

یکی یکی آنها را چشم در چشم نگریست وگفت : بین شما فقط یکی پیدا میشودکه بمن دروغ نمیگوید ؟... آقایان پس حقیقت دارد ؟ خوب !

سپس در حالیکه از نزد یکی‌پیش دیگری‌میرفت گفت : شما همه‌تان، اگر هم تا حال نفروخته باشید برای نام و عنوان و خیال دیگری ، هرچه‌را که داریدخواهیدفروخت. «بربون» تو زنت را... «دوگورد» . . . توخواهرت را ... «پاردایان» جوان ... تو مادرت را !

در این وقت یکی از خدمه مخصوص شاه شیشه شرابی از بوفه گرفت و شروع به نوشیدن کرد . و شروع به خواندن نمود:

وقتی «نوربون» ، «مارسی» را دید .

به افسرانش گفت : خدایا !

«تریبوله»با غضب روی‌گرداند و گفت : ویکنت «اوبوسون»نمیدانم چه مرضی داری که میل کرده‌ای دندان و شیشه‌ات را خرد کنم .

ویکنت خاموش شد . آنوقت تریبوله رو به ربایندگان دخترش کرد و گفت : چه کسی گمان میکرد ای دوکهای معظم ، ای بزرگان اسپانیائی!... عجب ، خجلتی ! ... این دوك که از اعقاب شارلمانی است ، این بوربون که جدش دوك دوسیل بوده ؛ این دوگورد این دوپین ، این پاردایان ، این ممرانسی این بزرگترین صاحبان عناوینی که در فرانسه وجود دارند که‌گمان میکرد اینها دختر مرد بیچاره‌ای را بدزدند یا نه فکر نمی‌کنم قلبهائی اینقدر پست در زیراین‌زره‌ها داشته باشیم ؟ نه شما نیستید. . . نوکرانتان بامادرا ـ نتان همبستر شده‌اند ، چرا مرده‌اید ! ؟

«دو گورد» طاقت نیاورد و گفت: اوه، چه می‌گویی دلقك؟...

«تریبوله» گفت: از اینکه دخترم را برای شـاه دزدیده‌اید چقدر بشما میدهد؟بگوئید ببینم، پولش را داده ؟

«تریبوله » در حالیکه موهای خود را می‌کند . . . میگفت : منکه جز او چیزی ندارم! دخترم زیباست، بیشك اگـر من میخواستم،شاه قیمت او را بخودم میداد! پس چشم در چشم آنها دوخت و گفت : آیا شاه خیال می کند میتواند کاری در حق من بکند؟ میتواند نام مرا مثل شما لکه دار کند، مرا مثل شما محترم بشمارد و منصب دهد ؟ این ملعون همه چیزم را از من گرفت. اوه! این بازی چه زیبا و حقیر و بیرحمانه و مخوف است . چقدر ننگ آور است؟ای جانی‌ها، قاتلها، شما همه تان دزد وآدم کش هستید و جـلاد زنان! آخر من دخـترم را میخواهم!دخـترم را!همین حالا او را بمن خواهیدداد؟ ... آقایان ببینید، این دست که نمی‌تواند هیچ پاداشی بدهد، این دست که‌از آن مردی عامی،مردی برده‌ست ، این دست که بنظر میرسد بر ضد مسخره‌چیان غیر مسلح است و شمشیر ندارد، ایندست. ناخن دارد : گمان می کنم‌خیلی منتظر شده باشم ! اورابمن برگردانیده در را باز کنید:

برای بار دیگر ،با خشمناکترین حالت خود را بطرف اطاق خواب شاه انداخت ولی نجیب‌زادگان جلویش را گرفتند . ازدیدن حال زارش در نهایت شادی بودند . دلقك مدتی با آنها به زد و خورد پرداخت ولی بالاخره مغلوب شد، بیرمق و نفس زنان گوشه‌ای افتاد . میگفت : همه بـر ضد من هستند... ده نفر بر ضد یکی !

نالان افـزود : بسیار خوب ... من گریه میکنم ... بلی ...

سپس روی به«مارو» کرد و گفت : «مارو» تو تا حال من خیلی بـه تو خوبی کرده‌ام، اگر روح داری ،اگر مردی، بگو ببینم کجا پنهانش کرده‌اند

با او چه کرده‌اند ؟ آنجاست ؟ اینطور نیست ؟ ... بیا، مثل قدیم برادروار، دور از این ملعون‌ها قدری با هم صحبت کنیم ! بین این نجیب‌زاده‌هاتنها توئی که روح داری !«مارو» بی‌محبوبم، ولی چرا ساکتی؟..

و چون از وی نا امید شد خود را به دیگران نزدیك کرد وگفت : آقایان، من بپای شما افتاده‌ام . طلب بخشایش میکنم ! من را ببخشید ، به پدرم رحم کنید ! آنروزها بازیگوشی می‌کردم، ولی همیشه، حتی در آن مواقع، دردهای زیادی داشتم که از آن صحبت نمی‌کردم ... وقتی تقلید کسی را در می‌آورند بدش می‌آمد ، ولی من سالهای سالست که دلقك بوده‌ام ، مزدم‌را میخواهم ! پس لطف و بخشش چه‌میشود! آخر بازیچه‌تانرا اینطور خرد نکنید! این «تریبوله»ی بدبخت راکه آنقدر سبب خنده شما میشودزجرندهید، راستی هم نمیدانم بشما چه بگویم ، آقایان فرزندم را به من بدهید ؛ دخترم را که در اتاق شاه پنهان کرده‌اید به من برگردانید ! اربابهای مهربانم ، او تنها گنج منست ، میخواهید بدون دخترم چه کنم ؟ یعنی به این زودی سرنوشت من اینطور تباه شد ؟ این تنها چیزی بودکه من در دنیا داشتم .

همه ساکت بودند . «تریبوله» با ناامیدی از جا برخاست وگفت : آه! خدایا ! شما فقط بلدید یا بخندید و یا ساکت باشید ! پس معلوم میشوددیدن پدری که سینه‌اش خرد میشود و دارد موهای خود را می‌کند و اگر دو روز دیگر شکنجه‌اش با این وضع ادامه یابد مویش سفید خواهد شد . . . معلوم میشودکه دیدن چنین پدری خیلی لذت دارد!

« دل درد »

(۳)

ناگهان در اتاق شاه بازشدو «بلانش» گیج و آشفته از آن بیرون دوید - پدرش را در میان جمع شناخت . . . با فریادی وحشتناك خوددر آغوش وی فکند و گفت : بابا جان ! ـ بابا جان ! ... آه ! ...

«تریبوله» او رادر بغل فشرد و گفت : فرزندم ! ... اوست ... دخترم ! آه ! آقایان !

از شدت گریه نفسش تنگ شده بود ، بغضش ترکید ولی از میان گریه می‌خندید و می گفت : می‌بینید ؟ این خانواده منست ، فرشته منست ! اگر نبود چه مصیبتی داشتم ! آقایان حق نداشتم، آنطور گریه کنم؟ درستست دیگر کسی نمی‌خواهد من آنطور زاری کنم ، آنهم در عزای فقدان چنین دختری که فقط دیدنش معلوم میدارد از بهترین دخترهاست ! آه . . . اگر نبود چه فریادهای دردناکی میکشیدم .

سپس رو به «بلانش» کرد و گفت : دیگر از چیزی نترس ، شوخی بود، برای خنده بود شرط می‌بندم که ترا خیلی ترسانده‌اند . ولی مهربانند، دیدند که چقدر ترا دوست میدارم ، «بلانش» ، بعد از این ما را راحت خواهند گذاشت .

رو به دیگران کرد و گفت : مگر اینطور نیست ؟

بلانش را از نو در آغوش کشیدو گفت : دوباره دیدن تو چه سعادتی است ؟ آنقدر شادم که نمیدانم چه کنم . منکه مینگریستم حال میخندم. راستی

چه سعادتیست پیدا کردن تو لحظه‌ای پس از گم کردنت !

«بلانش» گریه می‌کرد . دلفك نگران شد . پرسید : چرا گریه میکنی؟

بلانش با دست چهره گریان خـود را پوشاند و گفت : چقدر بدبختم !

آه چه خجلتی !

تریبوله لرزید و گفت : چه می‌گوئی ؟

بلانش سر را میان سینه پدر پنهان کرد و گفت : جلوی این مردان هیچ چیز . صورتم تنها جلوی تو باید شرمنده باشد .

«تریبوله» با لرزش جنون آمیز روی به سوی اتاق خواب شاه کرد و گفت: اوه ! بی وجدان ! دختر مرا هم ؟

«بلانش» هق هق گریه‌میکرد ـ به پای «تریبوله» افتاده بود و می‌گفت: می‌خواهم با شما تنها باشم.

«تریبوله» برای بیرون راندن نجیب‌زادگان دو سه قدم دور شد و گفت : گم شوید از اینجا ـ و اگر شاه هم بدبختانهٔ اینجا رد شود ...

یکی از ماحفظین شاه در آنجا بود، «تریبوله» به او گفت: «ورماندا» شما محافظش هستید ، بگوئید وارد اینجا نشود، زیرا من اینجا هستم ...

بدبختی آنقدر بزرگ بود که کسی نتوانست مقاومت کند. «پین» می‌گفت: هر گز کسی چنین دیوانه‌ای ندیده ...

دوگورد اشاره‌ای به او کرد و گفت: کنت، به دیوانه‌ها هم مثل بچه‌ها باید گذشت کرد . با وجود این مواظب باشیم ، ممکنست خطری وجود داشته باشد ...

همه خارج شدند ـ تریبوله روی صندلی دسته دار مخصوص شـاه نشست و دخترش را بلند کرده بـا صدای شوم و آرام گـفت : خوب دخترم، صحبت کن همه چیز را برایم بگو .

و چون‌روی گرداند دید کـه دوکوسه‌هنوز برجا مانده است. نیمه‌خیز شد، در را به اونشان‌داد و گفت: شنبدید آقا؟...

دوکـوسه معلوم نبود تحت تأثیر چه عاملی اطاعت کرد. عقب عقب رفت وخارج شد. در این حال می‌گفت: فکر می‌کنم که ایندیوانه‌هـا خیلی خودسر باشند.

آنگاه تریبوله با وقار یك پدر مقتدر و مهربان گفت: حالا حرف بزن

بلانش چشمهارا پایین انداخت. صدایش بواسطه گریه گـاهگـاه قطع می‌شد.

گریه‌اش شدید تر شد. دستها را روی پیشانی گذاشت و گفت خجالت می‌کشم. بلانش چشمها را پایین انداخت.

تریبوله او را در آغوش گرفت و پیشانیش را پاك کرد.

بلانش ادامه داد: میبایست قبلا به شما می‌گـفتم که او چند بار دنبال من افتاد... باید به چندی قبل رجوع کـنیم با من حـرف میزد. این جوان یکشنبه‌ها به کلیسا می‌آمد.

تریبوله گفت: مقصودت شاه است...

بلانش گفت: بلی، بکلیسا می‌آمد و وقتیکه از کنار صندلیم رد میشد به گـوشم زمزمه میکرد. سپس صدایش ضعیف شد... گـفت:

دیروز راه خانه ما را فهمید.

«تریبوله» گفت: از گفتن بقیه آن معذورم نمائید.

بعد از جا برخاست و با لحنی نافذ گفت: آه! چه دردی!

برای اینکه نشانه ننگ و تحقیر بر پیشانیت بگذارد ترا از من دزدید؛ نفسش هوای پاکی را که در اطراف تو بود ناپاك ساخت! با خشونت

تاج عفت ترا خرد کرد ! «بلانش» ای تنها پناه من! تو بودی که لحظه‌ای بمن شادی میدادی‌ای، فرزندی که بواسطه وجود تو روح من صاحب فضلیت میشد و از آن هم‌فزونی می‌گرفت، ای پرده پاکی که روی ننگهای من میافتادی ! ای تنها پناه مرد ملعونی که اینك ازاو وداع میکنی! ای فرشته فراموش شدیه خانهٔ من ! خدایا! ... تنها چنز مقدسی که در دنیا بدان نیاز داشتم از دستم گرفت و در این خاك پلید مدفون شد! منکه در این در بار با درد خود میساختم و خندان بودم. در روی زمین صاحب عیب و بیشرمی و ناپاکی و بیعفتی و چاپلوسی و بیوجدانی و فسق و فجور بودم ولی در آسمان فقط پاکی ترا برای استراحت روحم داشتم، بعد از این ضربه شوم چه خواهم شد منکه تسلیم شده بودم با بدبختی‌هایم بسازم ! خدایا تمام چیزهای که قلب خرد شده‌ام را در بر گرفته بود ، خنده‌های تحقیر آمیزی را که بدردهایم میکردند، و ننگی که همراه آنهاست، خدایا من همه اینهارا برای خودم میخواستم نه برای او . هرچه بیشتر پست میشدم او را سر بلندتر میخواستم در کنار میدان عذاب محراب کلیسا لازم است . . .

محراب خراب‌شد !... پیشانیت را بپوشان ! بلی، گریه کن. فرزند عزیز از تو خیلی حرف کشیده‌ام. اینطور نیست؟ خوب گریهٔ کن! در سن تو، گاهی قسمتی ازدردها با گریه تسکین مییابد. اگر ممکن است دردهایت را در سینهٔ پدرت بریز.

«تریبوله» در عالم رویا بود. میگفت: «بلانش» آنچه لازمست خواهم کرد ... از پاریس خواهیم رفت ... ولی اگر فرار کنم! ... چطور؟ ... یکروز و اینهمه تعییرات ؟ سپس با غضب بر خاست و گفت : لعنت خدا بر شما! این دربار بی حیثیت وافسار گسیخته و بیشرم که این کارها شایسته اوست، این دربار که زن و فرزند مردم را ننگین میکند این دربار که فاسد

است و به تمام ننگها آلوده است این دربار که خون و لجن به اطراف می‌پاشد ، چه کسی میتوانست بگوید روزی این دربار ، حتی به‌سایه‌ای که تو در آن میزیستی و از چشمها دور بودی راه یابد و این پیشانی مقدس و با ایمان را پلید سازد؟

رو به اطاق شاه کرد و گفت: ای فرانسوا بی‌اول ، امیدوارم در این راه که میروی بلغزی .

در همانحال «بلانش» دستها را به آسمان برداشته بود و آهسته میگفت: خدایا سخنان او را مپذیر ، زیرا من همیشه معشرقم را دوست دارم .

در اینوقت سروصدای زیادی از بیرون به گوششان رسید .

«تریبوله» رو گرداند و دید که در سرسرای خارجی عده‌ای سرباز که نجیب زاده‌ای را که در میان گرفته‌اند میگذرند ، پیشاپیش آنها «پین» راه میرفت و صدا میزد: آقای «منشد» بگویید در را بر روی آقای «سن‌والیه» باز کنند ، میخواهند بباستیلو ببرند .

سربازان دوبدو گذشتند و چون «سن‌والیه» که میان آنها بود خواست از نزدیك اطاق خواب شاه بگذرد ، ایستاد ، رو به آن کرد و گفت : اکنون که نفرین من نگرفته . . . نه در این پائین و نه در آن‌بالا صدائی نشنیده که جوابش‌را بدهد ، نه صاعقه‌ای درآسمان و نه بازوئی در زمین برای انتقامش بر نخواسته ... دیگر به چیزی امیدوار نیستم ، دیگر امیدوار نیستم این شاه که شرابش توهین است بجزای خود برسد . این شاه سعادتمند خواهد بود .

تریبوله صدای او را شنید ، دستها را بلند کرد و چشم در چشمش دوخت و گفت : کنت شما اشتباه می‌کنید . انتقام شما گرفته خواهد شد .

قسمت چهارم - «بلانش»

(۱)

در تهیه مقدمات

«بلانش» و «تریبوله» قدم میزدند ۰ کجا؟ در میدانی نزدیك دروازه قدیمی پاریس بنام «تورنل» ۰

در یك سمت آن خرابه‌ای قرار داشت با علامات فقر و کامل که بوته‌و علف گوشه و کنارش روئیده بود . سر دری داشت و تابلوئی که نشان‌میداد مهمان‌خانه است . در طرف دیگر میدان یك‌جان‌پناه‌قدیمی مخروبه که‌پایینش رود «سن» جریان داشت و آن‌طرف رود، پاریس با تمام مظاهرقدیمیش دیده میشد۰

«تریبوله» حالتی داشت که معلوم میکرد از غوغا و شناخته شدن‌ترسان است ۰

همیشه به اطراف مینگریست و همه‌طرف‌را می‌پایید۰ به«بلانش» گفت: باز هم دوستش داری ؟

«بلانش»گفت : دوستش دارم۰

« تریبوله » گفت : ای قلب بیچاره ! ... ولی آخر عشقت را برای من

تشریح کن .

«بلانش» گفت : نمی‌توانم .

«تریبوله» گفت . راستی که عجیب است !

«بلانش» گفت . اوه نه ! چیز ساده‌ایست . دوستش دارم . راستش این است که زن گاهی بمردی که زندگیش را نجات میدهدویا شوهری که بزرگ و ثروتمندش میسازد برخورد می‌کند . ولی آیا همیشه اینها را دوست‌داری؟ من میدانم که او جز بدی‌کاری نکرده است ولی نمیدانم چرا دوستش‌دارم. و تازه باید بگویم با وجودیکه شما اینقدر برای من عزیزید و او اینقدر بدبختی آور است، ببینید چه جنونی است، اگر لازم‌شودهمانطور که‌حاضرم جانم را در راه شما بدهم ، همانطور در راه او نیز مایلم بمیرم . عشق من به او تا به این حد است .

«تریبوله» گفت : فرزند می‌بخشمت.

«بلانش» گفت . ولی گوش کنید او هم دوستم دارد .

«تریبوله» گفت : نه دیوانه!

«بلانش» گفت : خودش گفته ، قسم هم خورده . این سخنان‌عاشقانه را با چنان حالت مهربان و پیروزمندانه برایم گفت که اگر برایتان تعریف کنم قلبتان را تسخیر خواهدکرد. اگر بدانیددر نظر یك زن چشمان اوچقدر مهربانست ! شاه قهرمان معروف و زیبائی است .

«تریبوله» به قهقهه خندید و گفت : مرد بی‌وجدانیست ولی من نخواهم گذارد روزی بگوئید این تاجدار مهمل بدون اینکه مجازات شود سعادت مرا از بین ببرد.

«بلانش» گفت: پدر شما که او را بخشیده بودید!

پدر گفت: به ! ... این برای آن بود که وقت داشته باشم و کمینگاه

بسازم اینهم کمینگاه !

«بلانش» گفت : ولی پـدر، از یکماه به اینطرف مثل این بود کـه شما شاه را دوست دارید.

دلقك گفت : چنین وانمود می‌کردم ...

و بعد با غضب ادامه داد: ولی بلانش انتقام ترا خواهم گرفت.

«بلانش» دستهارا به هم متصل کرد و گفت: پدر این کار را نکنید.

دلقك گفت. اگر بدانی کـه گـولت میزند آنوقت نسبت به او خشمگین خواهی شد.

«بلانش» گفت: خشمگین نسبت به او؟ ... نه گمان نمی کنم ...

«تریبوله» گفت بگو ببینم اگربا چشمهای خودت ببینی که‌دیگر دوستت ندارد بازهم دوستش خواهی داشت؟

«بلانش» گفت: نمی دانم... دوستم دارد. دیروز بمن گفته که دوستم دارد

«تریبوله» گفت: کدام ساعت؟

«بلانش» گفت دیشب .

در اینوقت نزدیك مهمانخانه رسیده بودند . «تریبوله» دست «بلانش» راگرفت ، یکی از شکافهای دیوار مخروبه را به او نشان داد وگفت : از از اینجا نگاه کن ...

«بـلانش» از شکاف دیوار بـداخل نگاه کـرد . درون‌مهمانخانه یك تیر و یك بخاری بود و درانتهای‌آن پلکانی‌که از آن وارد یك انبارمیشد. در انبار تختخواب شکسته‌ای‌دیده‌میشد. درون‌مهمانخانه؛ مردی که‌خوانندگان ما وی را می‌شناسند. «سالتابادیل» نزدیك‌میزی نشسته بود و حمایل خودرا برق می‌انداخت .

«بلانش» آهسته گفت : مردی رامی‌بینم . . .

تریبوله آهسته گفت : کمی صبر کن ، ببین چه‌می گویند .

(۲)

«ماگلون»

«تریبوله» درست حساب کرده بوده «بلانش» بی توجه به هر چیز دیگراز درز دیوار واقعه‌ای را نظاره می‌کرد که بدنش را می‌لرزاند .

شاه با لباس افسری ساده در سالن مهمانخانه ظاهر شد ، معلوم نبود از چه راهی‌بدانجا آمده بود ، بهر حال پیش آمدودست برشانهٔ «سالتابادیل» گذاشت . «سالتا بادیل» روگرداند ـ او را دید و دست از کار کشید .

شاه گفت : زود باش . باید دو چیز حاضر کنی .

«سالتابادیل» پرسید : چه چیز ؟

شاه بی‌محاباگفت : خواهرت را با یك شیشه مشروب .

«تریبوله» در خارج این صدا را شنید و به «بلانش» گفت : این اخلاق اوست ، اغلب خود را به خطر می‌اندازد و به تنهایی به چنین جاهائی می‌آید وشرابی می‌طلبدکه بهتر مستش کندو سراپا نگاهش‌دارد . اکنون هم می فروش برایش شراب می‌ریزد .

شاه که شراب سرش راگرم کرده بود و کاملامست‌شده بود شروع به خواندن کرد .

«زن لوند و زیبا است»

«حتی کمی کوچه زن اعتماد می‌کند»

«زنی فرشته خو در مقابل ما دست ...»

«سالتا بادیل» ساکت و صامت به اتاق مجاور رفته بود تا بطری و گیلاس بیاورد . بعد از اندکی بازگشت و آنها را روی میز گذاشت . سپس دو ضربه به دراتاق زد . با این علامت دختر جوانی به لباس کولیها خرم و خندان از پلکان پائین آمد . تا وارد شد . شاه قصد بوسیدنش را داشت ولی اوناگهان فرار کرد.

«سالتا بادیل» بی آنکه به روی خود بیاورد با کمال وقار شروع به پراختن حمایلش کرده بود .

شاه به او گفت : رفیق، اگرحمایلت را درهوای خارج تمیز می‌کردی خیلی براق‌تر میشد .

«سالتابادیل» گفت : می‌فهمم ...

آنگاه برخاست ، سلامی به شاه داد ، در را گشود و خارج شد . و آنرا به روی آنها بست . در خارج چشمش به «تریبوله» افتاد . «تریبوله» آهسته بسوی او رفت . در مدتی که آند و درگوشی چند کلمه‌ای با هم صحبت می‌کردند ، دختر جوان کولی حرکاتی برای جلب توجه شاه می‌کرد و «بلانش» باوحشت آن حرکات را می‌دید .

«سالتا بادیل» در حالیکه مهمانخانه را نشان « تریبوله » می‌داد آهسته می‌گفت . می‌خواهید بمیردیا زنده بماند؟در هرحال اکنون در دست منست، آنجا !

«تریبوله گفت : زود باش برگرد .

«سالتا بادیل» با قدم‌های آهسته به سوی دیگرو به طرف جان‌پناه رفت.

در طی این مدت شاه مزاحم دختر کولی بودولی او خندان فرارمیکرد.

شاه می‌خواست او را بغل کند و اومی گفت : نه... نمی‌شود .و شاه‌میگفت: تو همین الان از اینکه بغلت کردم‌مرا به سختی‌زدی ، نه...این نقشه‌ایست... توکه همیشه عقب میروی ... بیا صحبت کنیم .

دخترکولی نـزدیك شد . شاه ادامـه داد : بله هشت روز است ... در مهمانخانه هرکول بود ...چه‌کسی مرا آنجا برد؟..گمان‌میکنم«تریبوله» بود بهر حال هشت روز پیش برای اولین مرتبه چشمان شهلای ترا دیدم ، از آن روز به بعد ای دختر زیبا ترا می‌پرستم ، جز تو هیچکسی را دوست ندارم .

«ماگلون» خودش را لوس کرد وگفت : بلی ، جز من و بیست‌زن‌دیگر هیچ‌کس را دوست نداری ، تو در نظر من آدم زنباز وفاسدی هستی!

شاه خندان جواب داد فکرمیکنی که من زنان‌زیادی رابدبخت کرده‌ام و مردی شوم هستم ؟

«گلونه» گفت : اوه ! چه حماقتی! ...

شاه‌گفت : باورکن ! ... خوب،امروز صبح‌مرا به این‌خانه‌کشاندی.. فقط برای تو آمده‌ام ، اینجاهم غذایش ناجوراست و هم شرابش .برادرت عبوس است و انسان را می‌رنجا، ولی بهر حـال‌امشب دلـم میخواد اینجا بمانم .

«ماگلون» خنده‌ای شیطت آمیزکرد و پیش خود گفت : چه بهتر ! تنها هم‌که هست.

شاه قصد بوسیدنش را داشت ولی‌مقاومت‌مینمود وگفت :رهایم‌کنید!

شاه‌گفت : چقدر سر و صدا میکنی !

«ماگلون»گفت :عاقل باش ، مگرنمی‌دونی‌باچه‌کسی‌طرف هستی! ...

شاه‌گفت : عزیزم ، عقل همین است‌که دوست بداریم و شاد باشیم . و به دنیا روی خوش نشان بدهیم . در این باره مـن عقیده سلیمان را دارم.

«ماگلون» که از این صحبت ادیبانه زیاد خوشش نمی‌آمد گفت : تو به مجلس رقص آمده‌ای نه به مجلس وعظ ...

شاه دست بسوی او دراز کرده بود و با شهوت می‌گفت : « ماگلون» !

ولی «ماگلون» از او فرار می‌کرد و می‌گفت . فردا !

شاه گفت . اگر دوباره این کلمه وحشیانه و منفور را ادا کنی ، میز را برمی‌گردانم . یك زیبا ، هیچ وقت نباید بگوید فردا !

«ماگلون» کمی رام شد ، خرم و بشاش رفت و کنار شاه نشست و گفت: بسیار خوب صلح کنیم .

شاه دست او را گرفت و گفت : چه دست زیبائی ! سیلی این دست از نوازش اسقف اعظم مطبوعتر است !

«ماگلون» غمزه‌ای آمد و گفت : مسخره می‌کنید ! ...

شاه گفت : هرگز !

«ماگلون» گفت . من زشتم !

شاه گفت: اوه نه. افسون نگاهت انسان را جاده میکند انصاف داشته باش ! سرم از شراب گرم‌ات ! ای ملکه بی‌انصاف نمی‌دانی چطور عاشقت شده‌ام ، نمیدانی ما افسران وقتی زیبائی ما را می‌پذیرد چه اخگری درقلبمان شعله‌ور میشود .

«ماگلون» قاه قاه خندید و گفت : شما اینها را درکتاب خوانده‌اید خیلی رمانتیك هستید ! مگر نه !

شاید شاه در دل سخن او را تصدیق می‌کرد و با احساس شگرف گفت: فقط یك بوس !

«ماگلون» گفت . حالا نه ، شما مست هستید !

شاه لبخندی زد و گفت . مست عشقم ! چه کنم !

«ماگلون» گفت : آقای الکلی خوش ، خوش اخلاق ، شما را این سر و وضع زیبا مرا مسخره می‌کنید ...

شاه گفت : آه، نه ! سپس به تندی او را در آغوش کشید و بوسید .

«ماگلون» خود را از دست او رهانید و گفت : بس است .

شاه گفت می‌خواهم شوهرت باشم .

«ماگلون» خندید و پرسید : قول میدهی ؟

شاه جواب داد: دخترعجیبی‌است ! ... و چقدر عشق من به‌او لذت بخش و ویران کننده است .

سپس او را بروی زانو نشاند و آهسته شروع به حرف زدن کرد.

«ماگلون» همچنان می‌خندید و ناز میکرد ...

«بلانش» همه جزئیات را که شرح دادیم دید ـ بیش از آن نتوانست طاقت بیاورد ، چشم‌از شکاف دیوار برداشت و لرزان بطرف پدر رفت.

«تریبوله» لحظه‌ای «بلانش» را درسکوت‌نگریست و آهسته گفت : خیلی خوب ! در باره انتقام چه عقیده‌ای داری ؟

«بلانش» که به زحمت میتوانست حرف بزند آهسته‌می گفت:

چه خیانتی ! ای نمك نشناس! ...

و پس از لحظه‌ای سکوت افزود : ای خدای بزرگ ، دلم خون است! اوه ! چطور گولم زد ! ولی اصلا روح ندارد! نفرت‌انگیز است اینست که با این زن چیزهای می گفت که چند روز قبل بخود من تحویل داده بود .

«تریبوله» غمگین‌و با صدای آهسته گفت : ساکت ، گریه نکن بگذار انتقامت را بکشم.

بلانش مغلوب شده بود .گفت: افسوس ! هرچه مایلید بکنید. پدر غرشی از شادی برآورد و گفت: متشکرم !

دختر معصوم‌می گفت: ای‌خدای بزرگ! چقدر پدرم‌وحشتناك است... چه نقشه‌ای دارید؟

پدر با تندی گفت : همه چیز آماده است ، دیگر از من نپرس ... گوش کن :برو خانه لباس مردانه بپوش،هر قدر پول میخواهی و یك اسب بردارو بدون لحظه‌ای توقف به «اورو» ... پس فردا منهم به تو ملحق میشوم... بلد هستی ؟ صندوقی نزدیك تصویر مادرت است،لباس آنجاست گفته‌ام قبلا بیرونش بیاورند اسب را هم زین کرده‌اند،همه چیز آماده است برو.

مخصوصاً مواظب باش اینجا برنگردی، چونکه هم اکنون اتفاق مهیبی روی خواهد داد.

دخترك گفت: پدر شما هم با من بیائید.

تریبوله گفت: غیر ممکن است.سپس وی را بوسید و اشاره کرد که معطل نشود و برود.

بلانش گفت: آه ! ... پدر،میلرزم !

تریبوله بازهم او را بوسید...

بلانش لرزان لرزان عقب میرفت و پدر می گفت: هرچه می گویم همان را انجام بده ...

دختر دور می‌شد و شاه و «مالگون» بعیش مشغول بودند،

سالتابادیل هنوز در جان پناه بود،تریبوله فکر میکرد،از روشنی روز رفته رفته کاسته میشد.

(۳)

هوا ابریست

«تریبوله» بسوی جان پناه رفت، بااشاره او«سالتابادیل»از آنجاخارج شد و نزدیك وی رفت، دلقك از جیب خود مقداری سکه طلا در آورد، آنرا شمرد و گفت: بیست سکه باید بدهم، قسط اول ده سکه است بیا .

و موقعیکه میخواست پـول را در دست«سالتابادیل» بگذارد درنگـی کرد و پرسید: حتماً شب اینجاست؟

« سالتابادیل » نگاهی به افق کرد و گفت: هوا ابری است .

«تریبوله»باخود می گفت: براستی هم شبها کـه شـاه همیشه در «لوور» نمی‌خوابد ...

«سالتابادیل» ادامه داد: خیالتان راحت باشد، قبل از یك ساعت دیگر باران خـواهد گـرفت، امشب طـوفان و خواهـر مـن هـر دو مانع رفتن او خواهند بود ...

تریبوله گفت: من نیمه شب بر می گردم .

سالتاباریل گفت: زحمت نکشید، من خودم میتوانم جسدرا به رودخانه بیندازم .

«تریبوله» گفت: زحمت نکشید من خـودم میتوانم جسد را به رودخـانه بیندازم .

«تریبوله» گفت: نه من خودم میخواهم این کار را بکنم .

سالتاباریل گفت: میل شماست. داخل یك گونی سردوخته‌اش میگذارم

و تحویلش میدهم .

«تریبوله» پول را داد و گفت : پس قرار ما نیمه شب شد .

آنوقت بقیه پول را می‌آورم .

«سالتاباریل» گفت: و تا آنوقت کارتمام‌است ... نام این جوان‌چیست؟

جوابداد : نام او ؟... نام مرا هم میخواهی بدانی ؟ نـام او جنایت است و نام من مجازات ...

سالتاباریل لحظه‌ای به‌اطراف نگریست. افق پوشیده از ابر و تقریباً شب بود کمی از نور روز باقی بود . با خود می گفت: دارد طوفان میشود، شهر از ابر پوشیده شده، چه خوب! میدان تا چند دقیقه دیگر بکلی خلوت خواهد شد ... سپس کمی به فکر فرو رفت .

با خودگفت : هر اندازه‌که بشود فکر و قضاوت کرد من کرده‌ام ولی بیشتر هم نمی‌فهمم اینها چه‌حالتی دارند... هیچ چیزحدس نمی‌زنم .تازه‌اش هم این‌کار من نیست سپس سرش را تکان داد و به هوا نگاه کرد .

(۴)

طوفان شروع میشود

در تمام این مدت شاه با «ماگلون» خوش‌بود . «سالتابادیل» گفتگوی آنها را می‌شنیدو رفتارشان را حدس میزد .

شاه سعی میکرد کمر «مالگون» را بگیرد . ولی «مالگون» از دست او فرار میکرد و می‌گفت : صبر کنید !

شاه میگفت آه ! چه دختر شیطانی ؛

«مالگون» شروع به آوازخواندن کرد :

در ماه آوریل وقتی‌شکوفه‌ها میشکفند، در خمره شراب بریز.

شاه به تحسین مشغول بود که: چه شانه‌ای!چه بازوئی!ای دشمن زیبای من!چه سفید است!چه بدن زیبائی!، چرادراین‌بدن‌زیبا که‌مانند«ونوس»است قلبی چنین وحشی‌می‌طپد ؟

«ماگلون» گفت:چه حرفها! ...و چون دید شاه باز در صدد حمله است او را مانع شد و گفت:ابداً... برادرم می‌آید.

«سالتابادیل» وارد شد در را بست.

شاه گفت: چه اهمیت دارد ؟

صدای رعدی از دور شنیده شد.«سالتابادیل» گفت:همین الان باران خوبی خواهد آمد.

شاه:دست بر شانه سالتابادیل نهاد و گفت:خوب، باران بیاید!امشب

امشب خوشم میاید که در یکی از اطاقهای شما بخوابم... «مالگون» با استهزا گفت: میل با شماست. اطاق شاهانه‌ایست ولی آقا خانواده‌تان مضطرب خواهند شد.

«سالتابادیل» اشاره‌ای کرد و او ساکت شد.

شاه گفت: من نه مادر بزرگ دارم نه دختر و هیچ هم نگران نیستم.

«سالتابادیل» گفت: خیلی بهتر است.

باران با قطرات درشت شروع به باریدن کرده بود. دیگر شب وظلمت بر فضا حکمفرما بود. شاه به سالتابادیل گفت: عزیزم تو باید هرجا دلت میخواهد، در اصطبل، با شیطان، بخوابی. سالتابادیل سلامی داد و گفت: متشکرم!

مالگون مشغول روشن کردن چراغ بود. آهسته به شاه که او را عاشقانه در سایه چراغ مینگریست گفت: برو! شاه قاه‌قاه خندید و بصدای بلند گفت: باران می‌آید.

ـ چنین وقتی که شاعری را نمی‌توان بیرون در گذاشت. میخواهی خارج شوم؟

سپس کنار پنجره رفت و شروع به نظاره باران کرد.

در همینوقت سالتابادیل فرصتی یافت، سکه‌های طلا را نشان خواهر داد و گفت: بگذار بماند، ده سکه طلا!... ده سکه هم نصف شب.

آنگاه با مهربانی رو به افسر ناشناس کرد و گفت: اگر من بتوانم اطاقم را امشب به عالیجناب بدهم خیلی اسباب افتخار خواهد بود.

شاه خندید و گفت: در سرتاسر ماه دسامبر اینجا یخبندان است، اینطور نیست؟

سالتابادیل جواب سخن او را ندادو گفت: میخواهید بالارا ببینید؟

شاه گفت: بله.

سپس «سالتابادیل» چراغرا برداشت. شاه دو کلمه درگوش «مالگون» حرف زد. سپس دنبال «سالتابادیل» از نردبانی که بطبقه بالا منتهی میشد شروع به بالا رفتن کرد.

«مالگون» که تنها مانده بود منگفت: این جوان بیچاره! ـ سپس بطرف پنجره رفت وافزود: خدایا، چقدرهوا تاریکست!

«سالتابادیل» و شاه به انبار رسیدند. سالتابادیل گفت: آقااین تختخواب اینهم صندلی و اینهم میز! شاه با قدم شروع به مساحی اطاق کرد. بعدبه اثاثیه نگاه کرد و گفت، مبلهاهم معلوم میشود از ساخته‌های «سارنیبان» است که اینطور شل شده! هان؟ سپس به پنجره نزدیك شد وگفت: اینجاهم که شیشه ندارد، باید در جریان هوا خوابید. نه شیشه‌ایست و نه دریچه‌ای که جایش را بگیرد، اصلا نمی‌شود جلوی بادی را که داخل میشود گرفت.

«سالتابادیل» پیه سوزی روی میز روشن کرد و شب بخیر گفت و خارج شد در را محکم بست. صدای پایش که از پلکان پائین میرفت شنیده میشد.

شاه مشغول باز کردن شمشیر خود بود، خسته بود. با خودمی‌گفت: باید در انتظار وقت مساعد باشم و فعلا بخوابم. شمشیرش را روی صندلی گذارد. کفشهایش را کند و روی تختخواب دراز کشید. به فکر خنده روئی و چابکی و استادی «مالگون» بود.

ناگهان نیم‌خیز شد، بدر نگاه کرد، میخواست بداند «سالتابادیل» آن را باز گذاشته یا نه و چون دست بدان گذاشت با خوشحالی دریافت که باز است ودوباره دراز کشید و بخواب عمیقی فرو رفت. «مالگون» و «سالتابادیل» در سالن مهمانخانه بودند... از چند لحظه به اینطرف طوفان شروع شده

بود .باران میامد و برق میزد.هر لحظه صدای رعد بگوش میرسید... مالگون نزدیك میز نشسته بود و پارچه‌ای را میدوخت • برادرش متفکرانه بطری شرابی راکه شاه تا نیمه خورده بود خالی میکرد • هـر دو مدتی سکوت را جفظ کردند .

مثل اینکـه در فکر عمیقی بودند • «مـالگون» در حالیکه آه میکشید گفت : این جوان چقدر زیباست !

«سالتابادیل» گفت : و خیلی هم ... از آن بهتر اینست که بیست سکه طلا عایدم میکند !

«مالگون» گفت : ولی ارزش بیشتری دارد .

«سالتابادیل» پیه سوزی روی میز روشن کرد و شب بخیر گفت وخارج شد .

«سالتابادیل» گفت : ای شیطان ... بروبالا ببین ؟ببین شمشیری نداشته باشد ! اگر داشت پائین بیاور •

«مالگون» اطاعت کرد • طوفان درکمال شدت میوزیدو «سالتابادیل» مشغول خوردن شراب بود و «مالگون» در انبار ،درپرتوچراغ، شاه‌راکه‌خواب بود نگاه میکرد، قطره اشکی برچشم داشت و میگفت: حیف ! بچه بیچاره!... خوابست !

«مالگون» شمشیر شاه را برداشت و پائین آمد و آنرا ببرادرش داد .

(۵)

نافرمانی

ظلمت شب تیرگی خودرا برهمه جاگسترده بود. گه‌گاه برقی در آسمان میدرخشیدو در روشنائی منقطع آن‌شبح مردی که بسرعت راه‌میرفت دیده میشد. این‌شخص لباس سواری برتن‌وچکمه‌ای برپاومهمیزی‌داشت. بطرف خزانه پیش می‌آمد. چون‌دیوانگان‌بلند بلندباخودحرف‌میزد. اومیگفت: چه‌واقعه وحشتناکی؟ اتفان‌خواهدافتاد آه! دارم عقلم‌را از دست میدهم! باید شب را در همین مهمانخانه گذراند. آه! حس میکنم که دقایق بسیار مهمی را میگذرانم. پدر، مرابیخش... تودیگر اینجا نیستی. نافرمانی مراکه‌برگشته‌ام نمیبینی ولی جز اینکارنمی‌توانم‌کار دیگری بکنم.

در حالیکه‌مرد بخانه نزدیك‌میشدادامه میداد. چه خواهدشد؟من بیچاره که تا چندی قبل نسبت به آینده و درد بیگانه بودم و باگلهازندگی میکردم، چطور ناگهان ننگ‌زده‌شده‌ام! عفتم، سعادتم، افسوس... همه‌محوشد! عزای همه گرفته شد! ... بلی، در قلبهائی که شعله‌های عشق اووجود داردبعد از او خرابه‌هائی بیش نمیماند ... از تمام آتحریق تنهاخاکستر میماند. پس دیگر دوستم ندارد؟

برقی‌در آسمان‌درخشیدواگر آشنایی آن‌گفته‌هارامی‌شنید وشك میکردبا دیدن‌صورت شخص چکمه پوش درنور برق‌یقین میکرد وی «بلانش» است «بلانش» میگریست. صدای‌رعدی شنیده‌شد. او سر رابطرف‌آسمان بلند کردو

گفت : چه شب وحشتناکی ! چیزی نیست. فقط زنی نومیددر کوشش و تکاپوست. منکه از سایه‌ام میترسیدم حال چه متهور شده‌ام ...

در اینوقت به مهمانخانه نگزیست و از پنجره آن روشنایی‌را دیده او بطرف آن رفت، باخود میگفت: خدایا قلبم گرفته است، امامیدانم تا وقتی که من اینجا هستم کسی نمی آید او را بکشد.

«سالتابادیل» و «مالگون» در مهمانخانه مشغول صحبت بودند.

سالتابادیل میگفت: عجب هوائی!

«مالگون» می‌گفت: باران و رعد.

برادرش ادامه داد: بلی در این ساعت آسمان هم منقلب است. یکی میگرید و دیگری میغرد!

«بلانش» در خارج مهمانخانه ایستاده بود و می‌گفت : کاش بدرم میدانست الان کجا هستم! ...

در اینوقت صدائی شنید. از مالگون بود که می‌گفت: برادر ...

«بلانش» لرزید. بطرف مهمانخانه رفت و چشم بشکاف دیوار گذاشت و گوش فرا داد.

«سالتابادیل» بخواهرش گفت : چه میگوئی؟

خواهر گفت : میدانی بچه فکر می‌کنم؟

برادر گفت: نه.

خواهر گفت: حدس بزن.

برادر گفت: به شیطان ...هان؟

خواهر گفت: این مرد جوان چه صورت زیبائی دارد. مثل: آپولون بزرگ و پر افتخارست و در ضمن خوش اندام هم هست. مرا هم خیلی دوست دارد. مثل یك بچه مسیحی خوابست. او را بکشیم؟ ..

«بلانش» از خارج همه چیز را میشنید و به آسمان استغاثه میکرد.

«سالتابادیل» جعبه ای را که در کناری قرار داشت باز کرد، یك گونی جریك قطعه‌سنگ از آن بیرون کشید ـ گونی را به «مالگون» داد و با حالتی بی‌تاثر گفت: همین الان این گونی کهنه را برایم بدوز.

«مالگون» پرسید: برای چه؟

برادر گفت: برای اینکه وقتی "آپولون" تو را از قید زندگی آزاد کردم جسدش را در آن بگذارم و این سنگ را هم به آن ببندم و در آبش بیندازم.

«مالگون» گفت: آخر ...

«سالتابادیل» گفت: فضولی موقوف ماگون: ...

مالگون گفت: اگر ...

سالتابادیل گفت: اگر آدم میخواست به حرف تو گوش کند.

گونی را درست کن!

بلانش همانطور که چشم بدرز دیوار نهاده بود می گفت: این چه شیطانیست؟

اینجا مگر جهنم است که چنین چیزی می‌بینم؟...

مالگون مشغول آماده کردن گونی شد و گفت: اطاعت میکنم .. ولی صحبت کنیم ...

سالتابادیل گفت: باشد!

خواهر گفت: تو نسبت به این نجیب‌زاده کینه نداری؟

برادر گفت: من اهل شمشیر را دوست دارم، خودم هم یکی از آنها هستم. این مرد نیز افسرست.

خواهر گفت: کشتن مرد زیبایی بخاطر شیطان‌قوزی مثل اینست که ...

برادر گفت : آخر من برای کشتن او قسط اول را که ده سکه باشد از قوزی گرفته‌ام. تازه این چیزی نیست. وقتی مرده‌اش را تحویل دهم ده سکهٔ طلای دیگر نیز می‌گیرم.

خواهر گفت : وقتیکه مردك برگشت می‌توانی خود او را بکشی، آن وقت همان مقدار عایدت می‌شود.

«بلانش» گفت : آخ پدرم!

خواهر گفت : فهمیدی؟ ...

«سالتابادیل» چشم به چشم «مالگون» دوخت و گفت : چطور، خواهر! مرا بجای که گرفته‌ای؟ مگر من آدم کشم، مگر دزدم؟ مرد کریمی را که مزدم را داده بکشم؟

خواهر بسته‌ای را که کناری افتاده بود نشان داد و گفت: این بسته بزرگ را در گونی بگذار، هوا تاریك است، قوزی آنرا بجای قربانیش خواهد گرفت. «سالتابادیل» گفت مشکل است. چطور؟ تصور میکنی که آدم بسته را با مرده اشتباه میکند؟ این بسته خشك که بیروح است، زنده نیست.

قطرات باران به سروصورت. «بلانش» برخورد .. دختر بیپناه یخ کرده بود.

«مالگون» ببرادر گفت : به او رحم کن!

سالتابادیل گفت: بس است بیا آواز بخوانیم.

مالگون گفت: برادر مهربانم!

سالتابادیل گفت : آهسته تر. لازمست که بمیرد .. بالله، ساکت شو و وظیفه‌ات را انجام بده!

مالگون گفت : نمی‌توانم، الان بیدارش می کنم و فرارش میدهم.

بلانش از بیرون می شنید و در دل می‌گفت: چه دختر نیک فطرتی!

سالتابادیل گفت: ده سکه طلا چه میشود؟

«مالگون» گفت: هرچه میشود بشود !

«سالتابادیل» گفت: دختر خوبی باش، بگذار کارم را بکنم... فرزند!

«مالگون» گفت: نه میخواهم نجاتش بدهم ...

سالتابادیل خواست از پله‌بالا رود اما خواهرش راه را بر او بست سالتابادیل مغلوب مقاومت او شد. کمی بفکر فرو رفت؛ گویا میخواست راهی برای موافق ساختن خواهرش بیندیشد. گفت: ببین، یك کار می‌توانم بکنم ... اگر مسافری، کسی آمد و منزل خواست او را می‌گیرم و میکشم و برای اینمرددر گونی می‌گذارم. متوجه مطلب نخواهد شد. وقتیکه بداند در این شب ظلمانی کسی را در آب انداخته‌اگر بدانی چقدر خوشحال خواهد شد ؟

مالگون گفت. متشکرم: ولی کدام‌بیچاره‌ای‌میخواهی اینموقع‌از شب از اینجا رد شود ؟

سالتابادیل گفت: همان بیچاره‌ای که باعث نجات آپولون تو خواهد شد.

مالگون گفت. این وقت شب ؟

بلانش در خارج این صحبت‌هارا میشنید و افکار تیره‌وناری از خاطرش می گذشت‌و می‌گفت خدایا! مرا وسوسه می‌کنی! ...

میخواهی من بمیرم! برای این نمك شناس آیا لازمست اینقدم را بردارم؟

آه، نه! خیلی جوانم : مجبورم نکن ... خدایا! ...

صدای رعدی بگوش رسید. مالگون ببرادرش می‌گفت : اگر کسی در چنین شبی اینجا آمد، منهم قول‌میدهم که آب دریا را بازنبیلم نقل مکان

دهم .

«سالتابادیل» گفت : در غیر اینصورت مرگ اینمرد حتمی است .

«بلانش» در زیر باران میلرزید و با خود میگفت : چه اشتباهی ! چرا شبگردی با خودم نیاوردم ؟ ولی نه ... همه در خوابند ـ وانگهی اینمرد راز پدرم را فاش می‌کند . ولـی ... با وجود ایـن نمی‌خواهم بمیرم کارهای مهمتری در دنیا دارم ـ باید پدرم‌را پرستاری کنم‌باید با او مشورت کنم... و بعد ... مرگ قبل از شانزده سالگی وحشتناکست !

نمی‌دانم ، خدایا ، حس می‌کنم که آتش بسینه‌ام افتاده .

صدای زنگ ساعتی بگوش رسید. «سالتابادیل» گفت: ساعت مجاور زنگ میزند . یك ربع به نیمه شب داریم . قبل از آن کسی نخواهد آمد . از بیرون صدائی نمیشنوی ؟ بایدکار را تمام کرد . ربع ساعت بیشتر فرصت نیست .اوپا راروی‌پله گذاشت ولی «مالگون» تضرع‌کنان جلویش را گرفت و گفت : برادر ، باز هم‌کمی صبرکن !

«بلانش» از بیرون‌گریستن «مالگون» رادید وگفت : این زن‌گریه‌میکند و منکه میتوانم او راکمك‌کنم اینجا میمانم ! حال‌که مـرا دوسـ ـ ندارد جز مردن‌کاری ندارم . بسیار خوب پس برای او می‌میرم .

باز هم در تردید بود . با خود میگفت : فرقی نمیکند ، ولی وحشتناك است .

«سالتابادیل» به «مالگون» گفت : نه دیگر نمی‌توانم‌صبرکنم غیرممکن است .

«بلانش» معصومانه با خود میگفت : باز هم اگر میدانستم مرا چطور میکشند اگر میدانستم دردی نـدارد چیزی نبود ... ولـی آنها به پیشانی و

صو رت ضربه میزنند . . . اوه ! خدای من! . . .

سالتا بادیل سعی می کرد ما لگون را که مانع بود از سر راه کنار بزند و میگفت :می خواهی چه کنم ؟ گمان میکنی کسی‌می‌آیدجایش رابگیرد ؟

بلانش ، زیر باران گریه می کرد و می گفت: آه ! دارم یخ می‌بندم. . .

بعد بطرف در رفت وگفت :هر چه می شود بشود ! آنگاه ایستادوگفت :وای مردن در این سرما !. . .

بالا خره لرزان لرزان خود را تا نزدیک در رسانید و بدان ضربه ای وارد ساخت .

.مالگون خیال کرد خواب می بیند ، گفت : در میزنند .

«سالتابادیل» گفت :صدای باد در پشت بام است .

«بلانش» باز دیگر ضربه‌ای به‌در زد .

مالگون گفت. در میزنند .

او باشتاب‌جلو رفت.شکاف در را باز کرد و از آنجا بیرون را نگریست

«سالتابادیل»گفت : دارم شاخ درمیآورم !

«مالگون» به «بلانش»گفت : هان ، چیست ؟و سپس رو به برادر کرد وگفت : کیست؟ . . .

بلانش گفت : شب است . . . پناهم‌بدهید !

سالتابادیل گفت . حال میتوانم پولی با افتخارکسب کنم .

مالگون به بلانش گفت : بلی شب درازی هم خواهد بود .

بلانش گفت . در را بازکنید .

سالتابادیل بخواهرش گفت : صبرکن . . . بر شیطان‌لعنت ! چاقویم‌را بده تاکمی تیزکنم .

«مالگون» چاقویی به او داد . «سالتابادیل» بسرعت مشغول تیز کردن آن شد .

بلانش میگفت : خدایا ، دارند چاقو تیز میکنند .

و مالگون میگفت : جوان بدبخت ... دارد درگورش را میزند !

بلانش بانگ برداشت : پس چه‌شد ؟ دارم‌میلرزم ـ الان میمیرم . آنگاه بزانو افتاد و گفت : خدایا ، ای کسی که بطرفت می‌آیم . من همه‌کسانی را که آزارم داده‌اند می‌بخشم ، پدرم را ، خدایا فرانسوای اول راکه از او خیلی شکایت، و همچنین دوستش دارم ، همه را ، حتی شیاطین را ، حتی این ملعونها را که با آهن افراشته منتظر من هستند . همه را می‌بخشم ! زندگیم را برای مردی نمك‌نشناس فدا میکنم . شاید در اثر آن‌سعادتمندتر شود ... آه ... برای مردی که مرا فراموش می‌کند ، برای‌مردیکه همیشه در سعادت است . مردی‌که امیدوارم زندگی طولانی‌داشته‌باشد، بلی ،برای اینمرد میروم بمیرم .

اواز جا برخاست و گفت: فکر میکنم که دیگر آمادهٔ قتلم شده‌اند .

پیش رفت و از نو ضربه‌ای‌بدرزد مالگون به سالتابادیل گفت : یا الله زودباش ، خسته‌شدم.

سالتابادیل در حالیکه تیغه چاقورا امتحان میکرد گفت: خوب ،صبر کن من پشت در قرار بگیرم.

بلانش با خود گفت : آه...هرچه میگویند میشنوم !

سالتا بادیل طوری پشت در قرار گرفت که از نظر وارد شونده پنهان بود.مالگون در انتظار علامت بود تا در را باز کند وچون اشاره سالتابادیل را دید آنرا گشود .

بلانش با خود می گفت: خدایا، میخواهد مرا اذیت کند؟ ..

مالگون گفت. منتظر چه هستید؟

بلانش تردید داشت با خود می‌گفت: خواهر بملك برادر آمده، خدایا هردو را ببخش!

بلانش فشاری بدر داد و در آستانه آن ظاهر گردید سالتابادیل با دسته کارد بسرش کوبید، و با همان ضربه بلانش بر زمین افتاد.

قسمت پنجم - « تریبوله »

(۱)

«طوفان خاتمه می یابد»

چند دقیقه به نیمه شب مانده بود... از همان راهی که چند لحظه قبل بلانتش بدبخت آمده بود. یك مرد قوزی ظاهر شد. بالا پوشی به تن داشت. طوفان از شدتش کاسته و باران قطع شده بود.

او «تریبوله» بود. در رویای عمیق فرو رفته و در نور برقی که گهگاه میرد دیده میشد که از چشمانش برق شادی مخوفی جستن می کند...

با خود می گفت: هم اکنون انتقامم را خواهم کشید. عاقبت کار تمام شد. یکماهست که انتظار می کشم. کمین می کنم. همانطور که پیشه‌ام دلقکیست اضطراب درونم راپنهان می کنم. در زیر نقاب خنده اشك خون از چشمم می ریزد!

در اینوقت به مهمانخانه رسید. دست بدان نهاد ولی از دق‌الباب منصرف شد. با خود می گفت: ایندر ... اوه! انتقام خود را کشیدن! ..گمان میکنم از همین در جسدش را تحویلم خواهند داد. هنوز وقتش نشده، باید برگردم. باید انتظار کشید. چیزی نمی‌شود. جسدش آنجاست. همیشه

همانجاست.

صدای رعدی بگوش رسید. تریبوله دامنه فکر را از دست نداد و می‌گفت: چه هوائی! شب مرموزیست. طوفانی بپاست. خائنی در روی زمین است. چقدر بزرگم! خشم آتشینم امشب با خدا برابر میشود! من سلطانی را کشته‌ام. سلطانی که سرنوشت بیست شاه دیگر وابسته به‌اوست! سلطانی که صلح و جنگ زمین بدست اوست. تمام دنیا بر دوش اوست!

وقتی که او نباشد مثل این است که همه چیز آرام خواهد شد. موقعیکه این محور را عقب بکشیم، تکان قوی و وحشتناکی بوجود خواهد آمد. دست من که باعث آن میشود مدت مدیدی تمام اروپا را خواهد گریاند. اروپایی که در نتیجه فقدان این شاه درصدد بر می‌آید موازنه را با قتل شاه دیگری بر قرار کند!

اگر فردا خدا به زمین گوید: ای زمین، چه آتش نشانی دهان باز کرده؟ چه کسی اینطور دنیای مسیحیت و تاج و تخت و پاپ و سلمان و سلطان آسمان را تکان می‌دهد؟ کدام قیصر، کدام مسیحی. کدام جنگجو، کدام حواری ملل را اینطور به هیجان در می‌آورد؟ ای زمین، کدام باز و اینطور ترا می‌لرزاند؟ گمان میکنم که زمین جواب دهد. تریبوله اوه ... خوشحال باش! ای دلقك! ای پوچ و بی اهمیت، در افتخار خود غرق باش! انتقام یك دیوانه دنیائی را به هیجان می‌آورد! در میان غرش طوفان، صدای زنگ ساعت نیمه‌شب از دور شنیده شد.

تریبوله گوش کرد و چون دریافت که لحظه موعود فرا رسیده بطرف در رفت و آنرا بصدا درآورد.

صدائی از داخل گفت: کیست؟

تریبوله گفت: منم!

صدا گفت: خوب !

دریچه کوچکی باز شد. تریبوله خم گردید و نفس زنان گفت. زودباش

صدا گفت : داخل نشوید آوردم.

لای در باز شد. سالتابادیل در حالیکه میخزید بسته‌ای بزرگ بیرون کشید مشعلی در دست دیگر وی بود ولی مهمانخانه در تاریکی بود. میگفت : آه ! چقدر سنگین است ، آقا ، چند قدم به من کمك کنید .

« تریبوله » که از شدت شادی نزدیك بود برقصد باقوتی مافوق تصور به او کمك کرد و گونی دراز قهوه‌ای رنگی راکه ظاهراً محتوی جسد بود از در مهمانخانه دور کرد . «سالتابادیل» گفت :

ـ مقصود شما در این گونی است .

«تریبوله» گفت : ببینمش ! .. چه خوشحالم ! ... یك چراغ !

ساتا بادیل اصرار کرد : دو نفری آسانتر است.

تریبوله گفت : دشمنی که آدم بدوش دارد سنگینی ندارد .

سالتا بادیل گفت : بنابر این خود او را به رودخانه بیندازید به هر حال ارباب . . . . آنوقت به نقطه‌ای از جان پناه رفت ، آنجا را نشان داد و گفت : جسد را اینجا بیندازید ! جای بدی نیست ، خیلی عمیق است . عجله کنید ! شب بخیر .

سالتا بادیل که گویا مایل نبود بیش از آن نزد قوزی بماند و مزدخود را نیز دریافت داشته بود . به مهمانخانه بازگشت . در را بروی خود بست

تریبوله با گونی محتوی جسد تنها ماند . چشمانش را بدان خیره کرده بود ، می گفت : آنجاست مرده ! . . . ولی باز هم دلم می خواست او را می دیدم

آنگاه گونی را دستمالی کرد و گفت: ولی فرقی ندارد. خودش است جسد را در داخل گونی تشخیص می‌دهم.

این مهمیزهای اوست که از گونی بیرون آمده: خودش است. سپس بلند شد یك پارا روی گونی گذاشت و مثل اینکه تمام دنیا صحبتش را می شنود گفت: حال ای مردم دنیا مرا بنگرید، این دلقکی است و این دیگری شاهی و چه شاهی، اول شاه دنیا! شاهی عالیشأن! در زیر پاهای منست. او را درید قدرت دارم! خود اوست!

رود«سن» گورش خواهد بود و این گونی کفنش. چه کسی اینکار را کرده؟ بازوان را روی سینه گذاشت و گفت: خیلی خوب، منم! ولی نه من نمی‌توانم چنین افتخاری داشته باشم، فردا ملت باور نخواهند کرد. آینده چه خواهد گفت؟ از چنین اتفاقی چه تعجبی بین ملت ها بوجود خواهد آمد؟ ای سرنوشت که باعث چنین وقایع می‌شوی، ای سرنوشت که ما را ازچنین بندگی ها آزاد می‌کنی! یکی از بزرگترین عظمت‌های بشری، «فرانسوادووالوا» این شاهزاده آتشین قلب، این رقیب «شارلکن» شاه فرانسه، این خدا که تقریباً جاودان است، این جنگجو که قدمهایش پایه‌های بازوها را میلرزاند، این مرد میدان «ماریانیان» که یك شب با سرو صدای زیاد سپاه خود را بسوی آن راند ـ و وقتی روز شد در دستهای غرقه بخون خود فقط تکه پاره‌ای باقیمانده از سه شمشیر بزرگ داشت، ای سرنوشت دیدی این شاه چه ناگهانی بدرك واصل شد؟ ناگهان با نامش با جلال وبوق و کرنایش با دربارش که تملق‌گوی اوست، مثل طفلی حرامزاده، در شبی که صدای رعد گوش‌را کر می‌کرد، درید قدرت مردی ناشناس افتاده. میخواهید جزآن باشد؟

این دربار و این قرن و این حکومت محو شد! این شاه که بامداد وقت

برخاستن از خوابش، قصر «لوور» نورانی بود، خاموش شده، خفه شده، از میان رفته، چون جسد مفلوکی در جریان هوا افتاد ... درست مثل یکی از این برقها بوجود آمد و همانطور از بین رفت! و شاید فردا، جارزنان، در حالیکه خروارها طلا نشان میدهند، بشهرها روند و با لحنی تعجب آمیز و تاثرآور، بیفایده بگویند: این پولها از آن کیست که «فرانسوا» ی فقید اول را پیدا کند! خیلی عالیست!

او اندکی سکوت کرد، بعدلحن کلامش رقت انگیز شدو گفت: دخترم! ای مصیبت دیده بیچاره، او تنبیه شد، انتقامت راگرفتم، اوه چقدر بخونش احتیاج داشتم کمی طلا دادم و اکنون او را زیر دست خود دارم سپس به روی جسد خم شد و گفت: ای جانی، بازهم میتوانی صدای مرا بشنوی: دخترم را که بیش از تاج تو قیمت دارد، دخترم را که به هیچکس آزاری نرسانده بود، گرفتی و تصرف کردی، او را با بیشرافتی و افسوس و بدبختی بسوی من روانه کردی!

بسیار خوب! بگو ببینم صدایم را میشنوی؟ حالا عجب اینجاست منکه میخندم و انتقام می کشم، بدنبال دخترم می‌روم! و نزد او وانمود خواهم کرد که همه چیز را فراموش کرده‌ام. تو خواب بودی! انتظار وهم داشتی. خیال میکردی خشم یك پدر دندان ندارد. اوه! نه! در این کشمکش بین ضعیف و قوی، ضعیف پیروزشد، او که پای ترا میلیسید قلب ترا دندان میزند! تو در دست من هستی.

و درحالیکه بیش ازبیش به روی او خم میشدگفت: صدای مرامیشنوی؟ ای نجیب‌زاده! این منم. من دیوانه، دلقك؛ من، این تیم مرد، این حیوان وحشتناك که «سگ» خطایش میکردی ...

(ضربه‌ای به جسد وارد می‌سازد) همینست: انتقام ماست، می‌فهمی؟

در مرده‌ترین قلبها دیگر چیزی نیست که بخواب رود . ضعیف‌ترین مرد قوی میشود ... حقیرترین مردم عوض میشود . آنگاه غلام کینه خود را آشکار می‌کند . گربه پلنگ میشود و دلقك جلاد !

کمی بلند شد ، نیمه خم گفت : اوه ! چقدر دلم میخواست بدون اینکه بتوانی تکانی بخوری صدایم را بشنوی!

باردیگرخم شد و گفت : صدایم را میشنوی ؟ من از تو متنفرم ! برو ته رودخانه ، آنجا که محو میشوی ، ببین جریان آب بسمت بلندی میرود ؟

او آنگاه برخاست وسرگونی راگرفت و به لب آب برد .

در همین موقع که «تریبوله» مشغول کار خود بود و میخواست گونی را روی جان‌پناه بگذارد ، در مهمانخانه با احتیاط باز شد . «مالگون» سر از آن در آورد و با دقت به اطراف نگریست ، مثل این بود که چیز نامطمئنی ندیده بازگشت . لحظه‌ای بعد شاه را نیز با خود بیرون آورد . اشاره کرد که کسی نیست و فوری میتواند بخانه بازگردد . «مالگون» برگشت و در را به روی خود بست. شاه جهتی را که وی نشان داده‌بود در پیش گرفت ... و موقعی از میدان عبور میکرد که «تریبوله» برای پرتاب گونی به‌رود «سن» خود را آماده مینمود و دست برگونی داشت و میگفت : دیگر وقتش است .

ولی ناگهان صدائی چون پتك بر مغزش کوبیده شد .

صدای شاه بود که آواز میخواند .

«زن متلون است»

«احمق کسی که به او اعتماد کند ! »

«تریبوله» لرزان با خود گفت : چه صدائیست ؟ چیست ؟ ای اوسام شبانه ، با من بازی میکنید ؟

او روگرداند و وحشتزده گوش فرا داد ... شاه رفته رفته دورشدودر تاریك ناپدید شد ولی صدای آوازش بگوش میرسید .

«زن متلون است»

«احمق کسی که به او اعتماد کند»

«تریبوله» گفت . لعنت بر دنیا ! پس شاه در دست من نیست ؟ فرارش داده‌اند ؟ حمایتش کرده‌اند ؟ فریبم داده‌اند ؟ رو به پنجره‌ی مهمانخانه که باز بود و از آن روشنایی بخارج می‌آمد کرد و خطاب بـه صاحب آن گفت : ای آدمکش !

با چشم مشغول اندازه‌گیری ارتفاع پنجره تازمین بود ، گویامیخواست از آن بالا برود و چون دید خیلی بلند است لعنتی فرستاد و بـا خشم بسوی گونی رفت وگفت . ولی این خائن چه‌کسی را کشته و بجای او گـذاشته ؟ کدام بیگناهی را ؟ میلرزم ! ...

دست بگونی زد وگفت : بلی ، این بدن آدم است .

آنوقت گونی را باکارد از بالا به پایین پاره کرد و بـا اضطراب آن را نگریست . با صدائی جنون‌آمیز گفت . منکه چیزی نمی‌بینم، شبست .

با آشفتگی خاطر بـرگشت . یعنی چـه ؟ هیچ چیز در جـاده نیست ، نوری هم از خانه به اینجا نمیرسد ...

آنوقت بااضطراب تکیه به جسد داد وگفت : باید منتظر برق باشم.چند لحظه با چشمان خیره بگونی که‌تا نیمه ازروی «بلانش» پس رفته‌بودنگریست.

(۲)

«دیوانگی»

برقی زد. تریبوله دختر خود را شناخت. بافریادی خشمناك و سرسام‌انگیز بلند شد. فریاد میزد: دخترم! آه! خدایا! دخترم! دخترم! ای زمین و آسمان! حالا می‌فهمم که این دختر منست. در تاریکی دست بدست بلانش میمالید و می‌گفت: خدایا، دستم مرطوب شده این خون کیست؟! ـ دخترم اوه! او را از دست دادم. مسخره وحشتناکی است! خیالی واهیست! اوه! نه! غیر ممکن است! او اکنون در جاده «اورو» است.

چشم به آسمان دوخت و نزدیك جسد زانو زد ـ ناله می‌کرد: خدای من، مگر جز اینست که من دارم خواب وحشتناکی می‌بینم؟ تو دخترم را زیر بالهای مهر و محبت گرفته‌ای، این دختر من نیست، ای خدای من! از نو برقی زد. نور رنگ پریده وکم دوامی به چشمان بسته بلانش انداخت.

«تریبوله» چهره دختر خود را بخوبی شناخت و گفت: چرا... اوست! خودش است!

اوخودش را روی جسد انداخت وزمزمه کرد: دخترم، فرزندم! جوابم را بده! بگو ببینم ترا کشته‌اند؟ خوب جوابم را بده! اوه! ای آدمکشها! کسی نیست؟ خدای من! چه خواهر و برادر مهیبی! با من حرف برن! دخترم! خدایا دخترم!

مثل این بود که «بلانش» با فریادهای پدرش دوباره جان گرفت، پلك چشمش را گشود و با صدائیکه هر دم رو به خاموشی میرفت گفت:

ـچه کسی صدایم میزند ؟

«تریبوله» از خود بیخود شده بودو گفت . حرف میزند ، تکان میخورد قلبش میزند ! چشمش باز میشود ! زنده است ! خدای من !

«بلانش» کمی از زمین بلند شد . پیراهنش پس رفته و کاملا خون آلودو موهایش پریشان بود. پائین بدنش هنوز در گونی مخفی بود. گفت. کجاهستم؟ «تریبوله» او را روی بازوان گرفت و گفت : تنها مایملك من در روی زمین! صدایم را نشخیص میدهی ؟ صدای مرا میشنوی ؟ بگو ببینم ...

«بلانش» گفت : پدر . . .

پدر گفت: «بلانش» ، چه بلائی سرت آورده‌اند؟ چه راز مهیبی است میترسم اگر دستت بزنم اذیتت کنم . باور نمیکنم. دخترم ! جراحتی داری ؟ انگشت مرا رویش بگذار !

«بلانش» با صدای مقطع گفت : آهن ... مطمئنم که تیغه کارد به قلبم خورده ... حس کردم .

پدر پرسید : چه کسی ضربه را زد ؟

جوابداد : در هر حال بر اثر خطای من بود شما را گول زدم . او را بیش از اندازه دوست داشتم و برای اوست که میمیرم .

پدر گفت : ای سرنوشت آرامش ناپذیر ! دخترم به انتقام خود من گرفتار آمده ! اوه ! این خداست که پشت مرا خم میکند !

چطور به این روزش انداخته‌اند ؟ دخترم ، تعریف کن ، بگو !

«بلانش» محتصرانه گفت : بحرفم نکشید !

پدر در حالیکه دختر را ربر بوسه‌های خودمیپوشانید گفت: مرا ببخش!... ولی بدون اینکه بدانم چطور کشته شده‌ای، بدون علم به آن ، ترا از دست دادن ! «بلانش» زنده بمان!

تریبوله نگاهی به اطراف کرد و بانومیدی فریادمیزد: کمك ! بدادم برسید!

امـا هیـچ کس نیست مـگذارید دخترم اینطور بمـیرد ؟ اوه ! دختـر بیچاره‌ام میتوانـی کمی صبر کنی بروم آب پیدا بکنم؟ زنـگ بزنم بیایند؟ یك دقیقه !

«بلانش» اشاره کرد که بیهوده است. «تریبوله» گفت: تو نمی‌خواهی؟ با وجود این لازمست. بعد شروع به داد کشیدن کرد ...

عاقبت گفت: ای خدای بزرگ، اینجا، مثل قبرست! و پس در زیر نور یك برق دیگر متوجه شد که «بلانش» نزدیك بمرگست.

اوگفت : اوه! فرزندم، گنج من ، کبوتر من، «بلانش» عزیز من اگر تو بروی من دیگر هیچ چیز ندارم! زنده بمان! خواهش می‌کنم!

«بلانش» آهی کشید.

«تریبوله» گفت : بازویم اذیت میکند. اینطور نیست؟

بگذار طور دیگری قرارت بدهم. اینطور بهتری؟ ترا بخدا سعی کن کمی نفس بکشی تا یکی بیاید کمکت کند ... هیچ کمکی نیست، هیچ.

«بلانش» با صدای کـه روبخاموشی میرفت وبا کـوشش گفت: او را ببخشید، پدر، خداحافظ و سرش پائین افتاد ...

«تریبوله» گریه‌کنان گفت: «بلانش» نفس آخر را کشیدی ؟

اوبرخاست. بسوی برج رفت؛ با غضب چند بار زنگ را بصدا در آورد و فریاد کشید : کمك کنید! ... دارد میمیرد! ...

و بعد بطرف «بلانش» آمد. می‌گفت : سعی کن یك کلمه بامن حرف بزنی، فقط یك کلمه ارحم کن! با من حرف بزن!

ازسعی کرددوباره اورابلند نمودو باناله گفت: چرا میخواهی اینطور بمیری ؟

در شانزده‌سالگی‌نه‌اتو! خیلی جوانی!اوه‌انه.نمرده‌ای!بلانشن،میتوانی پدرت را به این زودی ترك کنی؟ پدرت دیگر نمی‌تـواند صدایت را بشنود ؟ خدایا: چرا؟ خدا چه بیرحمی کـرد ترا بمن داد! اقلا میخواست ترا دوباره نگیرد! ای زن بیچاره! .. اقلا میخواست قبل از آنکه زیبایی روح ترا بمن نشان دهد تـرا بگیرد! افسوس! چرا مردی ؟هنوز خیلی کوچك بودی،روزی یکـه کـودکمان درسن‌تـو بـازی می‌کنندمجروحت کردند!فرزند!فرزندم

از چند لحظه قبل عده‌ای مشعل بدست بـه طرف‌او میآمـدند «تریبوله» صدای‌قدمهای آنهارا تا اینکه آمدند ودر دوطرف او دیواری درست‌کردند نشنید نور مشعلها صحنه را روشن کرد. زنی بصدا درآمد گفت : حرفهایشن دلم رامیفشرد !

«تریبوله» سر را بلند کرد و گفت : آه شما اینجا هستید ؟ حالا میائید ؟ چه وقت خوبی !

مردی در کناری شلاق بدست ایستاده بـود،از ظاهرش بر میامد کـه درشکه‌چی است.

«تریبوله» یقه او را گرفت و گفت : درشکه داری؟

بگو ببینم !

درشکه‌چی گفت: بلی،ولی چرا اینطور تکانم میدهید ؟

«تریبوله» گفت: بلی،حق داری،بیا سرم را بگیر و زیر چرخ درشکه‌ات بینداز.

بعد خـواست خودرا روی جسد بیندازدو می‌گفت: چه قتلی !چـه پدر نومیدی! بیا ترکشان کنیم !

چند نفر دستش راگرفتند و خواستند از آنجا دورش کنند.

«تریبوله» دست‌وپاوفریاد میزد : میخواهید او را از من‌بگیرید . من‌شما رانمی‌شناسم ! میخواهید او را از من بگیرید ؟

دید زنی گریه می کند ... گفت : خانم، شماگریه میکنید ، شماخوبید بگویید مرا نبرند .

زن به نفع او وساطت کرد . «تریبوله» نزد بلانش برگشت و به زانودر افتاد و با خودگفت : بزانو در آی ای تیره‌بخت ، درکنار او بمیر ؟

همان زن پیش آمد وگفت : آه ! آرام شوید . اگر بخواهید بلندتر داد بکشید شما را خواهند برد .

«تریبوله» منقلب گفت : نه نه ، بگذارید ...

او«بلانش» رابغل کرد .صدایش جنون‌آمیز بود .گفت :گمان میکنم هنوز نفس میکشد ! احتیاج بمن دارد ! زودتر بروید از شهر کمك بیاورید ! او را بغل من آرام بگذارید : آنوقت آرام خواهم بود .

مانند مادری که لباس دختر خفته خود را درست می‌کند ، پیراهن «بلانش» را مرتب کرد وگفت : نه ، نمرده ! خدا نخواهد ! چونکه عاقبت خودش میداند جز این دختر در دنیا چیزی ندارم . وقتی که آدم زشت باشد همه نسبت به اوکینه می‌ورزند ، از او فرار میکنند ، از دردهایش هیچکس با خبر نمی‌شود ، ولی دخترش او را دوست دارد ! این دختر تکیه‌گاه و تنها شادی من است ! وقتی به پدرش میخندند با پدرش گریه می کند . اینقدر خوب و زیبا بوده و اینطور مرده ! اوه ! نه ! چیزی بدهید تا پیشانیش را پاك کنم .

آنگاه پیشانی «بلانش» راپاك کرد وگفت : لبش قرمزست! اوه !کاش او را دیده بودید ! هنوز بادمست . وقتی دو سال داشت موهای طلائی

زیبائی داشت !.. (با غضب اورابروی قلب خود میفشرد) ای دخترستمکشیدهٔ من ! «بلانش» من ! سعادت من دختر محبوبم !

ازآرام‌شده‌بودو «بلانش» را تحسین میکرد . و ادامه میداد : موقعی که کودك بود اینطور در آغوشش میگرفتم ـ روی‌سینه‌ام‌میخوابید، درست‌مثل حالا ! اگر بدانید وقتی‌که از خواب بیدارمیشد چه فرشته‌ای بود .

من اصلا شبیه او نیستم . چیز عجیبی بود بـا قیافهٔ ملکوتیش بمن لبخند میزد . و من دو دست کوچکش را میبوسیدم !

بره بیچاره‌ام! مرده‌ای ! اوه ! خوابست ! استراحت می‌کند ! آقـایان اکنون طور دیگری بود . او ! نه ! منتظرم بیدار شود . یکدقیقه دیگر من حق حـق دارم ، ، بـه هیچکس بـی احترامی نمی‌کنم حـالا که کار حـرامی نمی‌کنم خوب میگذارید فرزندم‌را ببینم . هیچ‌گرد و غباری به پیشانی ندارد همـین الان دشتش را میان دستهایم گرم میکردم . ببینید بـدستهایش کسی دست بزنید !

در اینموقع شخصی وارد شد . همان زن به «تریبوله» گفت : جراح هـم‌آمدا «تریبوله» «بلانش» را زمین‌گذاشت . بجراح نـزدیك شد وگفت: صبرکنید ، نگاهش‌کنید ، مانع‌کارتان نخواهم شد . بیهوش شده اینطور نیست ؟

جراح بدن «بـلانش» را معاینه‌کـرد وگفت : مـرده !

«تریبوله» با حرکتی تشنج‌آمیز سرپا ایستاد.

جراح‌گفت : جراحتی عمیقی به پهلوی چپش دارد . بایدخونریزی در همین زخم او را بیهوش‌کرده و بعد کشته باشد.

پدر فریاد زد : پس من فرزندم راکشته‌ام ! فـرزندم راکشته‌ام ! و آن وقت‌بی‌حرکت‌روی سنگفرش میدان افتاد!

داستان دوم

سرگذشت یك محکوم

نوشته : ویکتور هوگو

بله باید بنویسم شاید در میان کسانیکه سابقاً با آنها آشنائی داشتم ، کسی پیدا بشود کـه اظهارات من در وی تاثیر بگذارد .

نخستین کسی کـه می‌تـواند در این غصه و اندوه با من شریك باشد توئی . سرگذشت اوقات محکومیت خودم را برای تومی‌نویسم . برای‌اینکه اجازه نوشتن بدهند عجز و ناله کـردم، درخواست و استدعا نمودم، اجازه دادند اما یك وضع مخصوصی که مرا بیشتر از هر وقت متوحش کرد ،رحم نمودن بمحبوسی‌که به مرگ محکوم باشد از این ترحم‌های معمولی نیست. مرا انسان فـرض نمی‌کنند، با من مثل یك مریض محتضر، مانند یك جناره جان‌دار رفتارمی‌نمایند .

در این موقع‌که مغزم آتش‌گرفته و تمام وجودم‌ازتاب‌وتب دراشتعال است، آیا آنچه را در نظر دارم می‌توانم بنویسم؟اگر بتوانم بدلخواه خودم همه چیز را بنویسم ،مندرجات این اوراق‌که در گذشته تاریك زندان بزبان قلم جاری می‌شوند تو را تسلی خواهند داد .

ماری ! مرا ببخش ... از نوشتن نام تو در اینجا معذرت می‌خواهم ، عفو و بخشایش می‌طلبم اسم تو بمن قوت می‌دهد، آهنگ تلفظ آن تکیه‌گاه خـاطر بیقرار می‌شود .

ماری، دو روز است که پس از صدور اعدام در اینجا هستم .

دو روز است که در دریای عذاب و اضطراب مستغرقم . هر دقیقه که شکل‌و سیمای تو، بدبختی و پریشان‌روزگاری تو، در نظرم مجسم می‌شود، شرارهٔ غم سراپای وجودم را شعله‌ور می‌سازد .

قبل از اینکه مرا به این جا بیاورند محاکمه پنجساعت طول کشید، از چگونگی آن درست خبر ندارم . چیزی کـه در خاطـرم مانده ایـن است : وقتیکه رئیس محکمه حکم اعدام مرا خواند دیگر در من اثری ازطپش قلب

پیدا نمی‌شد، مثل یك جسد بی روح آرام بودم . مأمورین محکمه مرا صدا زدند. از کرسی اتهام برخواسته براه افتادم. اما همینکه از دهلیزها و راهروهای خشك و خالی عبور کردم و در روشنائی نیمه تاریك چراغها که در اهتزاز وتردد بودند اطراف خودرا دیده ودانستم که از آن همه تماشاچی وجمعیت کسی با من همراه نیست، در آن سکوت موحش، حالت ووضع خودم را به خوبی فهمیدم . از این لحظه هر صدا را می‌شنیدم، هر چیز را که می‌دیدم ؛ عاقبت وحشتناك و انجام هول‌انگیز مرا بمن اخطار می‌نمود . ساعت عدلیه با یك صدای مهند دوازده را می‌زد، گوئی بمن می‌گفت : گذشت. . . گذشت ...

هیجانی که از محاکمه من در مردم پیدا شده بود، مرا اندك زمانی فریب داد و امیدوار ساخت ، لیکن در همانوقت که قرار آخری محکمه را باطاق محاکمه ابلاغ کردند، یك حس ممنویت در آن جمع کثیر مشاهده نمودم ...

سه ماه است که در زندان برویم بسته و باطمینان یك امید ضعیف در اینجا نشسته‌ام . این نیمکت مندرس راکه در روی آن می‌خوابم و می‌خوانم و می‌نشینم، چقدردوست می‌دارم! این نیمکت مقبرة موقتی و مقدمهٔ خوابگاه ابدی من نیست؟ عجیب است که انسان در چنین موقعی نسبت به این جور چیزها علاقه و محبت پیدا می‌کند این نیمکت آخرین مبل‌واثاث ایام زندگی من است .

تنها هستم، سکوت همه جای این محل را احاطه کرده . گاهی صدای درشکه‌ای بگوشم می‌رسد ، این صدا اشاره‌ایست متعلق به عالم حیات و آزادی که من نزد آن حکم معدوم را دارم ! شاید در این درشکه حکام و قضاتی که مرامحاکمه کرده‌اند ، پس ازپایان‌رسیدن‌طاعات کارروزانه بخانه

خودشان می‌روند . شاید آقایان وکلای جنایات باشند که به جهت تفریح به طرف میکده‌ها و کازینوها و رستورانها شتاب می‌کنند !

دیروز وکیل من اینجا بود ، آدم مکروهی‌است، البته‌از این‌حقگوئی من دلتنگ نمی‌شود و نمی‌رنجد. چگونه او را دوست بدارم ؟ او نیز درآن مجلس حضور داشت .

او نیز از آشنایان و منسوبین آلت قتالهٔ گیوتین است که مرا با آن خواهندکشت ! اینجور آدمها از این چیزها متأثر نمی‌شوند شغل و وظیفه آنها همین است .

بخاطر داری . وقتی‌که پسر خودمان‌ماکس را از دست دادیم دکتردر بالین او چقدر اظهار تأسف می‌کرد ؟ همینکه بخانه‌اش بازگشت ابداً در فکر ما نبود ، شب به تئاتر رفت و قبل از مردن ماکس صورت حساب رانوشت وفرستاد ! خدایا ، چه‌کارهای عجیب‌و غریب از مردم دیده میشود آدم باید خودش متالم و متأثر باشد . دیگران منافع شخصی‌خودرا درلباس تأثر جلوه می‌دهند ، اینها بازیگرانی هستندکه اگر به مقتضای حال صورت خودشان را با الوان مختلف رنگ‌کنند ازگرسنگی می‌میرند .

همانا این شخص پس ازکشته شدن من باکمال ذوق و صفا زندگی خواهدکرد من‌نیز مجبورم بااو بنفاق وظاهرسازی رفتارکنم، وعده داده‌است که محاکمهٔ من در محکمهٔ استیناف مجدداً رؤیت شود . اصول محاکمه و استنطاق مرا صحیح نمی‌داند. با این حرفها می‌خواهد مراگول بزند ! مطالب او راگوش کردم و جواب ندادم . تجدید محاکمه و معاینهٔ آن ! خدا می‌داند چقدر طول خواهد کشید . دست توانای طبیعت که این همه حوادث و عجایب بوجود آورده ، برای چه ما را از ورطهٔ حیوانیت‌به‌درجهٔ‌انسانیت رسانید ، اگر ما را به همان حال می‌گذاشت چه می‌شد ؟ مقصود از این‌نقل

و تحول چه بود؟ مسئله اشتراك در آلام و مصایب دیگران چه بـازی دروغ و حرف بی‌معنی است؟ به تجدید محاکـمه مطمئن نیستم اما همه خـوادث و اتفاقات تابع عوارض خارجیه هستند • همین اتفاق بود که مرا بارتکاب این جنایت وادار کرد• ممکن است یك تصادف و اتفاق دیگر مرا از این گرداب هایل رهائی بدهد آیا این امید موهوم فایده دارد؟ اگـر بآرامی و از روی عقل ملاحظه کنند که من برای چه این کار را کرده‌ام البته مجازات مرا تخفیف خواهند داد .

گمان می‌کنم این آقایان مرا ابداً قابـل اعتنا نمی‌دانند، بدبختی مرا وقعی نمی‌گذارند . اینها یا برای شطرنج بازی کردن یا به جهت حل جدول و معما در آنجا جمع شده‌اند ! وگـرنه کسی در فکر من نیست؟ این نخوت و مناعتی کـه برخود می‌نبود چـه معنی دارد؟ مگرنـه ایـن است کـه ما همه انسانیم •

چنانچه من تلخیها و سختیهای این محکومیت خودم را درك می‌کنم، اقایانی که بایك وقار و تکبر در صندلیهای دسته دارنشسته در حـق من حکم می‌دهند باید بفهمند که من همجنس آنها هستم و نخوست طالع، مرا به این روز سیاه انداخته است .

دور نیست تجدید محاکمـه را بپذیـرند، آنموقع تمام ایـن مطالب را خواهم گفت. آه ماری . . .

اگر قضا وقدر مرا باین ذلت مبتلا نمی‌کرد میل داشتم بعضی ازاحوال و اوضاع دنیارا اصلاح کنم ! ورقهٔ استدعای رؤیت دعوا فرستاده شد واین وکیل مدافعه کـه از دیدن او نفرت دارم مرا به جسارت و پـردلـی تشویق می‌کند حال می‌فهمم چقدر بیچاره وبدبختم ! باید تابع ترتیبات این آدم بشوم! در ظرف شش هفته قرار قطعی داده خواهد شد، شش هفته ! ...احتمال می‌رود

کـه این ایام محدوده عزیزترین اوقات زندگانی من باشد ! تا کی معذب و متحیر خـواهم بود؟ باید شش هفته در ایـن تخت تنگ و تاریك زندان بسر ببرم ونتوانم بدلخواه خود بمیرم و راحت بشوم ! انتظار آخرین ساعت‌مرگ چقدر دشوار است ؛ با همه اینها حکومت وانسانیت از آنچه برمن‌می‌گذرد بی‌خبر است، کاغذ و قلم اجرای تأثیر می‌نماید، گیوتین اعدام می‌کند .

ماری، در این‌گوشهٔ محبس هروقت علت اقدام بآن عمل شنیع رافکر می‌کنم قلبم آسوده می‌شود، آن شخص که بدست من کشته شد، نسبت بمن معقولانه‌ترك حیات‌کرد اما من... آه ... من حرکات عوام پسندانه را خوش ندارم ادعای معصومیت نمی‌کنم، همان روز اول که کمیسر بمحبس آمدو دست به شانهٔ من گذاشت و گفت (تو جانی هستی !) به مقام انکار برنیامدم اقرار کردم !

دو روز تمام در محل ارتکاب جنایت توقف نموده برای رفع اندیشه صد و بیست سیگار کشیدم می‌خواستم حرف آخری را درهمانجا بمن‌بگویند ترس، اغفال خیال فرار ابداً از خاطرم نمی‌گذشت .

ماری،من‌جانی و مقصرم،اما میل دارم جهت اصلی اینکار رارسیدگی کرده بدانند کسی کـه بمرگ محکوم می‌شود حق دارد باین آرزوی جزئی نایل شود، من طبعاً شرور وآدمکش نیستم، وقتی‌که چکش را بدست‌گرفته خـواستم او را بـزنم برای خلاصی خودم غیر از این چاره نداشتم شاید یك دقیقه بعد هیجان من بسکوت مبدل می‌شد، شاید اگر حقیقت مطلب را به او می‌گفتم، مرا رها می‌کرد . شاید بر ضد من اقامهٔ دعوی می‌نمود، دو سال محبوس می‌شدم، باز در میان مردم بـرای خودم آدمی بودم، لیکن در آن دقیقه شوم راه نجات از هر سو بروبم بسته بود، یك تـرس و تلاش نابهنگام بمن می‌گفت که باید به این وسیله قباحت خودرا پنهان‌کنم،اگر این‌چیزهارا

تفکر کرده اطراف مسئله را مطالعه می‌نمودند این احکام شدید در خصوص من صدور نمی‌یافت .

مارق، تو در ضمن استنطاق آنچه می‌دانستی گفتی، می‌بایست آنهاهم بفهمند اما این همه گفت و شنودها هیچ فایده نبخشید، بموادکتابهای ضخیم که علمای زمانه در موقع بیکاری با جدول و پرگار خیال خودشان آنهارا ساخته و دستور معاملات اهل عالم قرار داده‌اند، رجوع نمودند !

آیا من مقصری مستوجب اعدام هستم؟ تو بآنها خبر دادی ؟ راستی من ازخط آدمیت خارج شده گاهی از روی ناچاری بسرقت راضی می‌شدم .

اما یك حیوان گرسنه در حین گرسنگی چه می‌کند ؟من نیز همانرا می کردم . اوایل کار راکه‌توخودت خوب می‌دانی . در آخر ماه چند تومان که بدست من می‌رسد به مصرف کرایهٔ منزل و طلب قصاب و حساب بقال می‌رسید، چیزی برای ما باقی نمی‌ماند، مجبور می‌شدیم با اشخاصی لئیم‌به مذاکره استقراض داخل شویم، غالباً آنها هم از این همراهی مضایقه می کردند و بسی ازروزها و شبها راگرسنه می‌خوابیدیم با این وضع علم اخلاق که در مدرسه خوانده بودم چه حاصل داشت؟ من در مدرسه مجادلهٔ حیات را چنانچه باید نخوانده؛ آنقدر متانت نداشتم که افکار و مطالعات راجع به عادات را با حالت خود تطبیق نمایم، گمان می کردم هیچکس دزدی مرا نخواهد دانست، با خود می‌گفتم اگر روزگار با من مساعدت نماید آنچه راکه بر داشته‌ام رد می‌کنم در این عمل به نظر قرض می‌نگریستم، نه‌سرقت! چند ماه باین ترتیب گذشت. عاقبت روزی رسیدکه به حساب او یك پاکت اسکناس کم بود .

ق پهلوی میز ایستاده بودم، اوبه تفتیش‌مشغول‌بود؛ می دانستم که در

اینو قت چیز دیگری نیز بر وی مکشوف خواهد شد . چند روز قبل ، از جعبهٔ میز چهار پارچه جواهر برداشته برهن داده بودم . یک مرتبه فریادی زد من بتجاهل گذرانیدم ، اما برافروختگی رنگ و تغییر چهره که در آن هنگام من عارض گردید به‌تقصیر من گواهی داد ، نمی‌دانم در آن موقع چه حالتی داشتم !

پنجره بازبود، خواستم خودم را پایین بیندازم، بعد مسافت مرا بوحشت انداخت، چکشی را که یك روز پیش عمله‌ها در آنجا گذاشته بودند؛ دیدم او هنوز جستجو می‌کرد، در یك ثانیه بلکه در مدتی کمتر از آن آنچه را می بایست بکنم کردم و بی‌فاصله از آنجا خارج شدم. برای صرف غذای ظهر نزد تو آمدم تو چیزی، از من درك نکردی، از تلاش و هیجان اثری در من نبود همانا این حال مرا فریفت و فکر ماندن را در من تقویت کرده یقین داشتم که هیچکس از من نگران نخواهد شد . هماندم پولهائی را که پس از ارتکاب جنایت با خود آورده بودم پنهان کرده و باطمینان و فراقت خاطر تو نگریسته راحت شدم دو ساعت دیگر برخاسته باداره رفتم گمانم این بود که اگر به صورت جدیت و متانت در آنجا حاضر شوم وخودم رابمردم نشان بدهم هر قسم شبهه و احتمال از من مرتفع خواهد گشت .

از دور جمعیتی در مقابل خانه به نظرم رسید ، مطلب معلوم شده بود .

بدون اینکه مضطرب یا متوحش باشم در مرکز ازدحام اظهار وجود نمودم چون خجالت نمی‌کشم .

می‌دانی که دو روز مقصود خود را باستادی و مهارت از پیش بردم : از خیالاتی که در فکر من جولان می‌کرد چکس اطلاع نداشت: روز

صوم در ساعتی که کمسیر آخرین کلمه را بزبان آوردومزامتهم ساخت خواستم از او تشکر کنم . اگر در میان جماعتی زندگی می کردم که خصائص مقبولهٔ انسانیت را بخوبی فهمیده بودند و بواسطهٔ این اتفاق مرا جانی متعهد فرض ننموده مقصر یا گناهکاری می‌پنداشتند ، البته تشکر می کردم . اما اوضاع قساوت و توحش نوع بشر را ملاحظه نموده از اخلاق و عادات عالم تمدن امید بهبود نداشتم ، حالتم برای ابراز تشکر مساعد نبود !

ماری ، تو بهتر خبر داری . من آدم بدی بـودم ؟ استحقاق داشتم، که به چنین بلیه گرفتار شوم ؟ کاش می‌دانستند که کـدام سابقه انسان را به چنین کاری وامیدارد ! رفتار من با او جز یك مبارزه هـولناك چیزی نبود . هیچ آفریده‌ای نمی‌توانست در آنوقت با آن عزیمت مأیوسانه مقاومت کند. هیچ زورآزمای زبردستی بتصور نمی‌آید که در مجادلهٔ نومیدانه با زندگانی بتواند از خطا و تقصیر بدور باشد . هر کسی ممکن است پای امانتش لغزیده و از راه اضطرار بحوزهٔ مجرمین وارد شود .

آنها که ازاین استعداد نصیب وافی برده‌اند همین که پرتگاه را درسر راه حاضر یافتند میافتند و درسیاهی جرائم اعمال غیب می‌شوند زندگی راه پرخطر دور و درازی است . این راه نشیبها ، فرازها و ، مانع های مهیب دارد. ممکن است همه کس در پیچاپیچ این راههای مخوف خود را گم کند اگر کسی در طی این مسافت به آفتی نرسد و این مراحل پر بیم و خطر را بسلامت بآخر برساند، ترس اقبالش رام و اختر سعدش به کام است . لیکن کمتر کسی است که از این دغدغه و تشویش مانع باشد . برای هر کسی ناسازگاری روزگار قسمی بروز می کند،

برای من هم به این شکل بروز کرد .

احتیاج ، آن آتش‌سوزان ، آن دردصعب‌العلاج بر پاکدامنی وامانت و ثبات عزم من غالب شد . کاری راکه ممنوع بود کردم.مذلت وسنفالت‌یك قانون اخلاق جدیدی برای من آورده بود . می‌گفت : «وقتیکه نداشته‌باشی می‌توانی از زیادی چیزهائی که مردم دارند بگیری و بـرداری ! » من دزد نبودم . اگر دزد می‌شدم او را نمی‌کشم ، ممکن بود به حیله و تدبیر خودرا خلاص کنم .

مردم با این سیاست‌گاه بیرحمانه که‌بیك پل‌کوچك چوبی شبیه است‌چه ارتباطی پیداکرده‌اند ؟ اگـر یکبار موج خفیفی از روی آن بگـذرد آنرا خراب می‌کند این پل را قدرت ایستادگی نیست . براین ترتیب‌فایده‌ای‌مترتب نتواند شد . باید قانون علم و ادب جمعیت بشر را با اساسی استوار بسازند که امواج مقاسد اخلاق و رذائل صفات درهنگام تصادم با آن سـد بشکنند و عقب بروند ! ماری ، من آدمکش نیستم . اگر این آلت اعدام یکروزی‌در بالای سر من بحرکت آید و مرا به عالم ابدیت‌گسیل سازد . تو مطمئن‌باش که من جانی نبوده‌ام و قلباً برائت مرا تصدیق نمای !

مدتی که عبارت از دو هفته است بروزهای گذشته من ملحق گردید .

من دو روز مانند حیوانی که برای ذبح معین شده باشم در اینجا هستم گاوی که با یك حال غفلت و بی‌خبری نعره‌زنان بمسلخ یا قصابخانه می‌رود تا آن دقیقه که ساطور قصاب با گـردنش‌آشنانشده، چقدر خـوشبخت است انسان چه مخلوق سزاوار ترحم است ؟

اینکه گفته‌اند خداوند انسانرا بـه صورت خود آفریده، آیا این سخن راست است ؟

آه ! امید خلاصی و تجدید محاکمه چقدر مرا معذب می‌دارد !

از جمله مسائل اضطراب افزای من یکی این است که هرروز به گردش مجبورم در تحت نظارت دو نفر مرا در محوطه محبس می‌گردانندباهر کس مصادف می‌شوم می‌ایستند ومراتماشا می‌کنند .

در این صورتهای پژمرده عبوس نسبت به خودم عوامل رقت و رأفت مشاهده می‌نمایم .

قراولها ابداً چشم از من بر نمی‌دارند اینها مثل غلهٔ موت یا حاملین تابوط در سکوت محظ بوده با یکدیگر حرف نمیزنند . کمی دورتر از ما غافله‌ای بهمین وضع در حرکت است .گوشه چشم‌مرانشان‌میدهند من متصل هدف انظار محبس هستم . چگونه بر آنها حسد نبرم‌و غصه‌نخورم جیب‌برها دزدها ، شیادها ، طرارها ، محکومین به حبس مؤید ، همه اینها در نزد من مثل رب‌النوهای اساطیر جلوه می‌کنند ! پس از اتمام مدت‌حبس ومجازات باز زنده خواهندماند. این مخلوغات سفله و رذل طبیعت که در آخرین‌طبقه بشریت جای گرفته‌اند . وقتی که بمن می‌نگرند می‌فهمم که چه‌کاری کرده‌ام!

دومی این است که هر روز چند بار صفیر ممتد لوکوموتیو را می‌شنوم در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن محبس‌ساختن ازعقوبتهای حماقت‌انگیزیسیون سخت‌تر است این صدا مردمان خوشبخت را برای بردن به مسافرتها و رسانیدن به آرزوها دعوت می‌کند. آیاکسی که آزاد و مطلق‌العنان است قدراین نعمت را می‌داند !آیا می‌داندکه این‌صدا درسامعه‌من‌چه اثری‌دارد؟ هیهات مرغهائی که به آسودگی در فضای باغ و بستان میپرند و بی‌آنکه از دام صیاد بترسند ، هر دم از شاخه‌ای‌به شاخه‌دیگرپروازمی‌نمایند،حال رفیق‌گرفتار خودم را از آنجا خواهند دانست باز همان منادی ندا می‌کند !

با آن سرعت برق آسا هر روز از جلو معجر ضخیم آهنین محبس من می‌گذرد و هزاران تن را بطریق رفاه و سعادتی که زمانی بروی من نیز

گشوده بود می‌برد . زحمت و مشقت قابل مذاکره نیست. از بدبختی شکایت کردن یعنی چه ، اگر یکساعت بجای من باشید ، آنوقت شما که همواره گره بر جبین افکنده از آسفتگی روزگارخود متغیر می‌شوید، تصدیق خواهید کرد که چه گنجینه سعادتی را مالك هستید و قدر آنرا نمی‌دانید !

ماری! این رمز را نمی‌بایست برای من تهیه بکنی. همانوقت که مستحفظ محبس گفت به ملاقات می‌آمده‌ای و ترا رخصت ورود داده‌اند. خوناب دل از دیدگانم جاری شد . آه ماری، این چه کاری بود، هیچ عذابی در نزد من سخت‌تر از این نیست که ترا در این حال ببینم؛ به چشم خیال و تصور تورا آسوده فرض می‌کردم . در حالتی که به لباس سیاه ماتم ملبس بودی ترا از دور می‌دیدم که بطرف نیکبختی می‌روی و به این جهت تسلی می‌یافتم. اما اصرار و الحاح تو برای دیدن من، برای دیدن کسی که منفور خلایق است. بمن واضح می‌گوید که در حدس خود راه خطا پیموده‌ام . اگر راحت بودی اضطراب این ملاقات را در حق من تجویز نمی‌نمودی هنوز مقاومت خودرا از دست نداده‌م می‌توانستم از قبول این تکلیف خودداری کنم، لیکن ملاحظهٔ بیچارگی و بدبختی تو مرا به تحمل این رنج و مشقت مجبور نمود .

ماری، دیدار تو ایام مسرت و سعادت گذشته مرا متذکر شد، از آن دقیقه که این ستم را بر من روا داشتی شب و روز گریه می‌کنم و این چه کاری بود ما در ملاقات آخرین مراسم وداع را بجا آوردیم . آیا بهتر نبود که تو فقط در مخیلهٔ من باقی بمانی؟ تو آنروز از روزگار آینده خود گفتگو می‌کردی و من معدومیت خودم را در نظر داشتم آه ! ماری این چه کاری بود که از تو صادر گردید ؟...

پنجرهٔ آهنین محبس که روشنائی آفتاب را منحصراً به مقبره من اجازه دخول می‌دهد ، امروز با برف مستور است . حجره مذلت من بسیار سرد و

تاریك است . نصف مدت رأفت و ترحم گذشت . برای دانستن رد و قبول تجدید محاکمه اعاده شده، به حقانیت با من رفتار خواهند نمود.حقانیت ! الان آن جز یك فراموشی و سکوت مطلق در واقعهٔ من چیزی مشهود نمی‌شود .

کیست که در این قضیه از روی انصاف حرفی بزند، از روزی که محکوم شده‌ام روزنامه‌ها این مبحث را متروك گذاشته از آن مذاکره ننموده‌اند . درخارج محبس آیاکسی پیدا می‌شود که به فکر من باشد ؟کیست که احوال درونی مرا با حالات شخصی خود مقایسه نماید؟سه‌هفته دیگر یکی ازجراید محلی چند سطری در خصوص من می‌نویسد ؛ بعد یك پرده ضخیم نسیان بروی کار من افتاده نام مرا از صفحه‌خاطره‌ها محو می‌کند!

گمان ندارم وجود ناتوان من بتواند بیش از این با تهاجم فلاکت‌ها مقاومت کند .

رفته رفته کاخ زندگانی من مایل بانهدام است . احتمال قوی می‌رود قبل از آشامیدن جرعهٔ زهرآگین مرگ یك طالع مساعد ، یك بخت موافق بیرحمانه عمر مرا لبریز کرده از زحمت انتظارم برهاند . کاش دفعتاً بیك تب شدیدی گرفتار شده باندك فاصله به ظلمت سرای نیستی داخل شوم . آه که چه آرزوی خوبی است . دریغ که آن تب محرق، آن مرض مهلك نمی آید و از گریبانم نمی‌چسبد . با اینکه انسان با نهایت آسانی رهسپار دیار فنامی‌شود اگر بخواهد به‌سهولت نمی‌تواند بمیرد ! خون بدوران خودمشغول و سایر اعضا بانجام وظایف اشتغال دارند؟ مرا دیوانه می‌پندارند، نه،هنوز ازاختلال عقل در من اثری نیست این مطلب را به آن آقای محترمی که غالباً مرا جستجو کرده با تبسم‌های ملاطفت‌آمیز خودش با من صحبت می‌کند گفته‌ام . هر وقت این آدم نزد من می‌آید مستحفظ با کمال غضب در را می

گشاید و آقای کشیش وارد می‌شود . می‌خواهد مرا تسلی بدهد . این شخص در میان یادگارهای حیات من می‌غلطد، هر چیز را زیر و رو می‌کند حوادث زندگانی مرا موضوع گفتگو نموده حرفها می‌زند، دیروز می‌گفت: «پسر عزیزم وضع ده سال پیش خودت را فکر کن، با همیت و غیرت وافر برای کسب کمالات حاضر شده بودی و می‌خواستی احتیاجات خانوادهٔ خود را متکفل شوی و به عالم انسانیت خدمت نمائی، چه روی داد که در این زمان قلیل از عزیمت خویش منصرف شده لکهٔ این ننگ را بدامان خود زدی و رشته عمر را بریدی ؟»

من این حرفها را گوش می‌کردم و از این کلمات بی‌مزه و نطق‌ساختگی متاثر نمی‌شدم. این کشیش به همین کار مأمور و از محبس موظف است . بیاناتش تاثیری ندارد .

بالاخره حرف او را بریده گفتم:

آقای محترم ! شما دائماً از جرایم و خیانت من نسبت بانسانیت صحبت می‌نمائید و غافلید که انسانیت نیز به من مدیون است ! اظهارات شما با قواعد منطقی مطابق نیست .

درست نگاه کنید و ببینید در محشر زندگانی یك طفل منزوی ومحروم از معاونت و مأیوس از همه چیز چگونه می‌تواند دارای حسن اخلاق بشود، برای اینکه مخارج مدرسه را تهیه کنم مدتها تا نیمه شب کار کردم و بجائی نرسید . برای اینکه عضو نافع جمعیت بشریه باشم از توسل به هیچ وسیله فرو گذار نکردم . آقای محترم ! جمعیتی که افراد مؤدب مهذب طالب است آیا مکلف نیست که نکتهٔ مفاسد اخلاق را به عوض زجر و تعذیب تحقیق کردند؟ لوازم تربیت و تهذیب آنهارا فراهم نماید؟ مرا اگر با خدمات شاقه و نکوهش به اصلاح حال دعوت کنند بهتر است یا اینکه باین قسم

در انتظار مرگ بگذارند؟ آیـا این غفلت و تسامح موافق عمل و حقانیت است ؟

لازم است در مجازات یك نوع راه خلاص نیز موجود باشداین‌هیئت یا جمعیتی کـه از انسان همه چیز را متوقع است و خود را مسئول تربیت و تعلیم واقعی نمی‌داند ، چگونه جمعیتی است و چه می‌خواهد ؟ مـا از بدو طفولیت اسیر قوانین شما هستیم . تاآنوقت که‌نفس‌بازپسین‌رابکشیم‌به‌اجرای مقاصد شماکوشیده‌ایم ، اما درضمن احتیاج ، بـجای معاونت و شفقت ، ما را در تاریکی مرگ گذاشته از دور وضع بدبختی ما را تماشا می‌کنید! شما در چنین روزی قروض جمعیت راکه به من‌دارد چگونه‌می‌توانیداداکنید؟

کشیش بعد از شنیدن سخنان به من گفت :

تکلیف من‌این است‌که ترا به راه نجات‌هدیت‌نمایم‌تو بواسطه‌انحراف از جاده حسن عقیدت به این بلیه‌دچارگشتی . من برای‌اعادهٔ‌اعتقادورهانیدن روح تو آمده‌ام .

بگیر این‌کتاب را بخوان ، قرائت آن تو را جسارت می‌دهد و تسلی می‌بخشد.

انجیل‌کوچکی به من داد و رفت .

این بود جواب سئوال من ! انجیل راگرفتم . چه از قبول آن ناگریز بودم .

دو سه نفر راکه بدیدن مقبره‌موقتی من می‌آیندنمی‌توانم‌بیازارم‌تاکنون آنچه می‌توانستم ازقوه بفعل آوردم . اینها همه ساطوربرنده‌ای راکه‌بگردن من خواهند افتاد هرگدام‌به نوعی حرکت می‌دهند انسان‌مجبور است‌باکشنده خود نیز بملایمت و فروتنی رفتار کند ، البته آن ساعتی که بمساعدت آنها محتاج می‌شود خواهید رسید !

انجیل می‌خوانم . درست فکر کن چه می‌گویم : برکشیش ایرادنمی‌توان کرد . او به تکلیف خودش عمل‌می‌نماید ، اما به تحصل مقصودی که دلخواه اوست موفق نخواهد شد . در این قبرستان وحشت و تنهائی دیگر در حق من چه خیال دارند ؟ سیاهی بیابان گرد اگر با دزدی خونریز تصادف کند ، به ملاحظه این که روی یك نفر انسان‌را می‌بیند، ممنون می‌شودلیکن من در این بیابان‌تشویش و اضطراب ، در این سرزمین حیرت و نومیدی‌که لحظه‌ای بر تسکین اعصاب متشنج و ترتیب افکار مشوش خود قادر نیستیم. اگر وسیله‌ای پیدا کنم که مثل قوه هیپنوتیسم مرا از جهان‌و هر چه درآن است بی‌خبر نماید، خوشوقت و متشکر خواهم بود ...

هر روز پس از اتمام تکالیف محبس و پیروی‌ازقواعد جاریه انجیل‌را مطالعه می‌کنم .

این کتاب آسمانی چقدر از رحم ، مروت ، عدل، حقانیت،مهربانی و اندرزهای عالی دیگر صحبت‌می‌دارد !بجای اینکه فکرخود رانابع‌نصایح کشیش کنم، بهتر این است آنرا به تخفیف اضطرابات و تصورات غصه‌خیز خویش متوجه نمایم . اگر از اول خودم‌را مثل مردم به اعتقاد سطحی‌راضی می‌نمودم احتمال می‌رفت این مسئله واسطه تسلی من بشود .

اما امروز نتیجه این مقدمه کاشف ازیأس و تحیر کلی است .

وقتی بشتاب درگذر است، کاروان عمر دقیقه‌ای از پیمودن راه غافل نیست .

کاش می‌توانستم آنرا از سرعت حرکت مانع شوم ! هر قدر زمان تجدید محاکمه نزدیك می‌شود، اندیشه‌های طاقت فرسای روزگار آینده به من مستولی می‌گردد، و حوادثی را که بر من خواهد گذشت نشان می‌دهد، مرا در حالتی که با سری از بدن منفصل در قبر خوابیده‌ام و قطعه زمینی

مزین به گلهای رنگارنگ به روی حسد من گسترده شده و آسمانی روشن و خندان بر خوابگاه ابدی من احاطه نموده، در نظرم مجسم می‌دارد،

فکر می‌کنم اگر صدسال بعد ازاین بدنیا می‌آمدم به این بدبختی دچار نمی‌شدم هنوزازبابت قلم مجاهدات خودشان رادرتسهیل مجازات مقصرین به جائی نرسانیده‌اند و برای تعدیل حس انتقام اقدامی ننموده‌اند! خلاف نیکبخت ما در دوره‌های آتیه که دارای قانونی منصفانه خواهند بود، در سر قبر مجکومین و اشخاص جنایتکار گشت و گذار خواهند کرد و از رفتار ظالمانه اسلاف خود متاثر خواهند شد.دریغ ! که این تأثر و تأسف برای‌من و امثال من ثمری نخواهد داشت :حقانیت و مساوات در کجاست ؟ بر آن شخص که غفلتاً بدست من کشته شد چرا حسد نبرم ؟ کاش او مرا کشته و آسوده‌ام کرده بود !

این دوستداران انسانیت ، این مدعیان محبت نوع ، مرگ فوری عاجل را بر حبس مؤبد یا مرگ ممتد ترجیح می‌نهند . آری کسانیکه در خارجند همینکه خبر اعدام مقصری را شنیدند گمان می‌برند که سنگینی‌سلسله جبال آلپ از روی قلب آنها برداشته می‌شود ! من یکدفعه نمی‌میرم ، روزی هزار مرتبه مرگ را معاینه می‌بینم هر دقیقه من با یك سال عذاب مرگ برابر است در ظرف این چند هفته‌چه حوادث‌بر این گذشته ! تحمل این‌بلیات بسی مشکل است و بیش از این مرا یارای مقاومت نیست .

تا وقتی‌که مأمور حکومت اسم مرا در دفتر معدوم شوندگان قیدنماید آلات و اسباب قتل معطل خواهند بود ، من از حالا این آدم را می‌بینم که با مورات راجعهٔ به من مشغول است ؟ علامات فارقه مرا بدقت در کتابچه خود می‌نویسد ، مخارج عزیمت به محل ، اجرت جلاد ، حق‌الزحمهٔ‌عوامان دلخیم و انعام خودش را حساب می‌کند ، بعد از ملاحظهٔ جزئیات‌کار خطر

است پاکیزه‌ی بزیر آن می‌کشد و برای رؤیت حساب محکومی دیگر که پس از من خواهد آمد بقدر کفایت جا می‌گذارد و با خشنودی تمام دفتر را می‌بندد ، از محاسبه فارغ شده سیگار را روشن کرده قهوه‌ای را که برایش آورده‌اند می‌خورد و با خود چنین می‌گوید : (۲۴ حکم اعدام به این مبلغ فرانك بالغ می‌شود ، اگر همین قدر محکوم تازه بیاید به این اندازه خواهد رسید ، بهر حال نسبت بسال گذشته سال خوبی است)

بعد روزنامه را بر داشته قسمت راجع به محاکمات را مطالعه می‌نماید !

ارباب استحقاق ، حکام ، معلمین مدارس ، مستخدمین ادارات از حکومت معاش می‌گیرند .

جلاد نیز مقرری معین دریافت می‌نماید ، جلادی که مرا خواهد کشت نه در مدت عمر عقاید دینی فرا گرفته و در معابد رسمی بخداوندی که به وجودش معتقد است اظهار عبودیت کرده است ، با همهٔ اینها برای این خدمت آماده است . چرا ؟ بجهت اینکه این کار وسیلهٔ زندگانی و معیشت اوست !

چه می‌نویسم ! مأمورین انجمن‌های حمایت حیوانات محض اینکه بدانند گاو و گوسفند را در قصابخانه‌ها موافق قاعده انسانیت ذبح می‌کنند یا نه ، تا آنجاها می‌روند و نمی‌گذارند هیچ قصابی بیرحمانه کارد به حلق گوسفندی بمالد و یا گاوی را با یك ضربت ناگهانی بی روح سازد ، چه قبل از وقت لازم است که حیوان را بی حس کنند آیا جای تعجب نیست که همین آقایان متمدن ، مقصری را که هر روز هزار بار با مرگ آشنا شده . انسان بدبختی را که همه چیز می‌فهمد و احساس و تأثر دارد بدست جلاد می‌سپارد و کشتن او را با یك سکوت و آرامی کامل تماشا می‌کنند اگر معاملهٔ حیوانات را در حق این بخت برگشتگان روا دارند چه می‌شود ؟ شخص محکوم یکروز صبح از خواب برنمی‌خیزد : شب قدری افسون به او می‌خورانند یا داروی

بیهوشی بشامه‌اش می‌رسانند ، فردا جلاد با شهود خود حاضر شده همین آدم مسلوب‌القوهٔ بیهوش را با یك گلوله یایك ضربت‌می کشد ؛ آنوقت (اگر صلاح باشد) در یکی از معابر عمومی برای تنبیه دیگران تشهیرمی‌شود ۰ اگراندکی از عذاب و اضطراب این بیچاره کاسته شود عیبی خواهد داشت ؟

می‌خواهم بدانم مقصود از این اذیتها چیست؟گمان‌می کنند این‌ترتیب را به جهت ترسانیدن دیگران فراهم کرده‌اند ؟ خیر ، کسانی که گرفتار نیستند این مطالب را نمی‌فهمند در انتقام و اجرای عدالت حرفی نیست ، ستمکاری و مردم‌آزاری چرا ؟ حکام و قضات خودشان‌رااز مأمورین شکنجه وتعذیب جمعیت انگیزیسیون بهتر می‌شمارند و با آنها فرقی ندارند . بسیار خوب، مرا بکشید و رسوم آدمیت را ترك ننمائید . همینکه جنایت من محقق شددر مجلس که بروی صندلی محکومین نشسته‌ام یك دفعه با صاعقهٔ غضب خود، را بسوزانید و مجالم ندهید ۰ صبر ، تأمل ، تفکر امتداد زمان در این موقع چه معنی‌دارد ؟ اتمام وظایف و مراسم اعدام در کدام نظامنامهٔ اخلاقی‌دنیادرج شده است ۰

مناقشات مفصل ، تبادل‌الفاظ، تعاطی ارواق ، برای مجازات یکنفر نهایت بی‌انصافی است . شما تنها مرا نمی‌کشید ، جهان هستی مرا فانی میکنید و ملتفت نمی‌شوید اگر علمای شما به قطب شمال واصل شوند ، اگر در فراخنای زمین یك وجب زمین غیر مکشوف‌یك نقطه مجهول‌باقی‌نگذارد اگر راههای آهن شما به مرتفع‌ترین‌قلل برسند ، باز این‌نکته را درك‌نخواهید کرد ؟ این سیاحین و مکتشفین صبور با همهٔ بینائی و توانائی، قدرت‌ندارند به ایمان روح انسان داخل شوند . اگر یکی از آنها به مقام تجربه برآید ، از عمق این شوریده دریا هراسیده عقب می‌رود و از مشاهده وقایع مجتمعهٔ در آنجا متوحش می‌شود ! امشب شخصی ثقیل‌المنظر بد رکیبی را درخواب

دیدم. به تمسخر از من پرسید که چرا چکش را برداشته بر آن آدم زدم و به‌مفهوم بیانات فلسفه خودم که الان می‌نویسم عمل نکردم ؟ هم اکنون این متعرض‌مسخره را در پیش چشم خودم می‌بینم . مطلقاً او را در جائی دیده‌ام از این نوع اشخاص موذی که بپوستین خلق میافتند و مردم آزاری را از ضروریات زندگانی می‌شمارند و اعقاب با شرف و با ناموس از خویش بیادگار می‌گذارند در همه جای کره فراوانند . باید جواب اینها را بدهم . هیچ نمی‌توانم راضی بشوم که این طبیعتان بدمنش مرا ریشخند کرده خودرا عاقل و مدبر فرض نمایند . اگر سکوت کنم جرعهٔ ناگوار مرگ من تلختر خواهد شد . چرا این کار از من به ظهور آمد ؟ اگر میتوانستم جواب معقول منطقی باین سئوال بدهم ، آدمی میشدم مستحق انواع‌مجازات . علت اینکار را نمی‌دانم‌حرص‌ثروت و طمع انداختن مال ، مرا باین جنایت وادار ننمود هرگز آزردن یك مور و کشتن یك پشه را تجویز نکردم . جواب این حرف را باید باساتید علم و اخلاق و کسانیکه باحوال روحیهٔ بشر آگاهی کامل دارند واگذار کنم . من مرتکب این کار نشد . بلکه واسطهٔ بروز این عمل بودم ترس ، یك ترس احمقانه ، عنان تعقل از دستم ربود . اگرفرصت تأمل و ملاحظه میداشتم البته متصدی چنین امری نمیشدم . در زمان پیش که از تشخیص علل امراض عاجز بودند، همینکه کسی را بیماری عارض میگردید تصور می‌نمودند که شیطان در وی حلول کرده به این سبب مریض‌را میکشتند . امروز یك شخص را به همین خیال با شکنجه‌های گوناگون‌هلاك میکنند چرا ؟ به جهت اینکه «انسانیت» در تعیین مرض‌او اظهارعجزمی‌نماید! امروز همانطور که به‌اعمال‌وحشیانهٔ‌اهالی‌اعصارقدیمه‌و سوزانیدن جادوگرها و ساحرها و سایر حرکات به نظر تنفر مینگرند ، ابنای ازمنهٔ آتیه باوضاع تعذیب محکومین این عصر بهمان چشم نفرت و اکراه خواهند نگریست .

از من نپرس که چرا و چنین کردم و از طوفان بپرس چرا دریا را می‌شوراند؟ از خون پرس که چرا به قلب می‌ریزد ! از هرکس میخواهی سئوال کن چرا بدنیا می‌آید ؟ و از آمدن خود ممنون است یا نه؟ اگر این پرسشها را پاسخی باشد جواب خود را گرفته و علت را دانسته‌ای ! ای آدمهای مقوائی ! شما از ما چیزهای میپرسید که نمیتو نیم جواب بگوئیم . اما کسی نیست که با رأی و عقیده شما مراجعت نماید . آنروز که آئین منحوس انگیزیسیون (مجازات سوختن بآتش) را میخواستند فسخ و ابطال نمایند با شما مشورت نکردند . شما کسانی بودید که برای تماشای این منظره فجیع بر یکدیگر سبقت می‌کردید !

شاید بعد از مرگ من ، یك نفر از میان شما اینطور فلسفه بافی کرده بگوید :

«این شخص رفتاری عاقلانه داشت ، تربیت شده و تحصیل کرده بود با جبار یك قوهٔ مخفی بدون تعمد باین جنایت مرتکب گردید ، نمیبایست ، به این مجازات گرفتار شود ، اگر حکام و مأمورین منصفانه حکم می‌داند به جزای اعدام معاقب نمیشد ، با وجود این چون شمشیر برهنه بدست مست دادن خلاف عقل است لهذا نمیتوانیم مجازات اعدام را منسوخ بداریم چه بسا آدمها هستند که برای یك چیز جزئی یا مبلغ ناقابل یا اجرای انتقام مغرضانه از آدمکشی دریغ ندارند .

آقایان ! بر روی این صفحه شطرنجی چقدر خون بیگناهان ریخته و چقدر اشك خونین از دیده ستمدیدگان جاری گشته ! کشته شدن مقصری چون من جنایتی است که اصلاح‌پذیر نیست و تاریخ خون‌آلود بشریت هزارها امثال مرا به شما معرفی می‌کند که باکمال معصومیت در جایگاه محکومین نشسته و از سر جان بر خواسته‌اند .

وقتی بی‌تقصیری آنان معلوم شده که تلافی این خرابی امکان‌پذیر نبوده است !

میخواهید با این ترتیب مردم را بترسانید بآنها درس عبرت بدهید ؟ نه این تصویر بیفایده است ، اصلاح را با کشتن و بدار آویختن نباید شروع کرد . مضرتهای جهالت و فقر و تنگدستی و بطوریکه میتوانید از هیبت اجتماعی بشر بردارید شما فقط به تربیت و پرستاری بعضی‌از نهالهای تر و تازهٔ انسانی صرف اوقات کرده قسمت عمده‌ومهم‌اهل عالم رافراموش نموده همه را بحال خود وامیگذارد . آنها هم در خط خشونت و وحشت اخلاق سیر نموده خوب رااز بد نمی‌شناسند شما در عوض این مفاسد اورا محکوم‌می‌سازید، غافل از اینکه این آدم در سایهٔ شفقت ومعاونت شما به درجات بدبختی و شقاوت قدم‌گذاشته است ! یك روشنائی ضعیف امید! امروز مأموری جدید به جهت معاینه حال من بمحبس آمد ظاهراً آدم‌بدی نیست . بواسطهٔ او از زحمت گردش روزانه خلاص شدم . اگر چه موافقت او مخالف قانون زندان بود اما احوال غصه‌انگیز مرا شنید و متأثر شد . این شخص یك قطعه نشان صلیب آهنین در سینه دارد ، در چندین جنگ خدمتها کرده و از روی اجساد مقتولین عبورکرده است . با همهٔ اینهامشاهدهٔوضع من بر او اثر نمود .

گویا تاکنون جنازهٔ جاندار ندیده بوده است .

یکماه تمام‌گذشت . انتظار وصول آخرین دقیقه‌محکومیت‌مانندانگر فروزان آتش بسراچهٔ وجود من می‌زند . میخواستم یکی از علمای علم‌روح باشم و بتوانم احساسات باطنی خودم را بنویسم . میخواستم نقاشی ماهر باشم و اشکال زندگانی خود را در روی کاغذ مجسم کرده معنی مذلت و مفالت را به مردم بفهمانم . کی می‌داند ؟ متمل است شب اول سال نورا

نبینم پارسال با همهٔ پریشانی حال در ساعت ۱۲ یك قدح آب‌جو خودمان را خورده برای پذیرائی مقدم عید حاضر شده بودیم . باز سال تازه می‌رسد و لعبتان بهاوی در باغ و دشت و کوه‌وهامون خودآرائی و طنازی می‌کنند، اما من در غرقاب فنا دست و پا می‌زنم !

هیچکس نمی‌تواند با تدبیر از تطاول تقدیر ایمن شود. این اشخاص که اکنون مرا محاصره کرده‌اند پارسال کجا بودند؟ مستنطق اجرای عدلیه، مستحفظین، جلاد، هیچکدام مرا نمی شناختند چه شد که یکمرتبه با آنها آشنا شدم ؟

آن بیچاره ! او را هم نباید فراموش کنم . پارسال ابداً از خاطرش نمی‌گذشت که یکروزی در دست من کشته خواهد شد !

زمان انتظار بآخر می‌رسد. دور نیست حکم قطعی امروز یا فردا داده بشود .

اگر ششلولی با خود می‌داشتم با نهایت آسانی کار رانمام می‌کردم و پردهٔ این تئاتر میافتاد .

اگر از این مرگ تدریجی فارغ شوم، به تمام مقدرات آتیه تحمل خواهم کرد . با این مأمور جدیدکه در تحت نظارت او واقع شده‌ام غالباً صحبت می‌کنم.چون از ابتلای من متأثراست گاهی برخلاف ترتیب محبس حرکت می‌نماید: مکالمه با من قطعاً ممنوع است . چیزی نمانده بودکه به ممارست ابتدائی خوابیدن در قبر خو گرفته حرف زدن را فراموش کنم.

دیروز پرسیدم نشان صلیب راکی و در کجا گرفته است ؟ گفت: در جنگ کراولوت به او داده‌اند شرحی مبسوط از تاریخ بیان کرد، اگر چه درست گوش ندادم اما همین قدر دانستم که در جنگهای مختلف ۵۰ نفر را بدست خود بدیار عدم فرستاده است . این شخص ۵۰ نفر را که شاید همه‌در

بهار جوانی بوده‌اند کشته ، و به پاداش این سبعیت علامت فخر و مباهات به سینه‌اش آویخته است ! من که از تهاجم اضطرار، یك نفر را کشته‌ام‌به این روز سیاه گرفتارم ! آیا مشاهدهٔ این حال، انسان را بخود وسکون عقل بشری معتقد نمی‌کند ؟

وقتی که سخن از دلیری و رشادت به میان می آید، داد خودستائی می‌دهد . چند روز قبل یکی از مناظر میدان جنگ را تعریف می‌کرد . در حین عزیمت فرانسویان؛ بیك نفر صاحب منصب فرانسوی مصادف می‌شود مشارالیه دست بوی داده می گوید دوست باشیم، اما او که در آن ساعت مثل حیوان درنده‌ای است با قنداق مغز بیچاره را پریشان نمود. و لحظه‌ای در برابرمقتول ایستاده خواسته است او رابشناسد،در اثنای جستجوی کارت اسم، یك قطعه عکس پیدا کرده که صاحب منصب مزبور و اطفال خوردسال وی را نشان می‌داده است !

پس از سالها که بر این واقعه گذشته، هنوز در این عمل وحشیانهٔ خویش به نظر ندامت می‌نگرد، و از آن کودکان یتیم و بی تقصیر وآن زن شوهر مرده بخشایش می‌طلبد • در این مورد قانون باو اجازه داده است که خودش رابا تأسف وتأثراز عذاب وجدان رهائی دهد،اما من‌ازاین‌مساعدت نیز محرومم . برهان پشیمانی من بالانحضار همین است که باید هر عقوبتی را تحمل نمایم . بعد ازآنکه حقیقت وی بآخر رسید، من ماجرای خودم‌را شرح دادم، باتبسمی مخصوص گفت: «کارتو طور دیگر است» پس از این جواب مختصر برخواست و رفت. کشتار خودرا کار مقدسی فرض کرده جنایت مرا سؤ استعمال تصور می‌کند،زهی حماقت‌و سفاهت !

روزها متدرجا سرد و کوتاه می‌شوند . برودت را از اول ورود شب احساس می‌کنم. آه!ای رفیق ایام زندگانی و همسفر و همخوابهٔ مصیبت‌زدهٔ

مـن، اکنون در کجـائی ؟ ترا در شهر کوچك می‌بینم کـه در خانهٔ پدر و مادرت در روشنائی چراغ نشسته و هر دو دست دو آغوش نهاده، بانگاهی ثابت بـر زمین می‌نگری. شبهه‌ای نیست کـه با ایـن حال تحمل سوزانتظار مأیوسانه خودرابزمان گذشته و آینده‌متوجه ساخته‌ای، رخساره زرد. لباس سیاه چشمان چون کاسهٔ خون تورا بخوبی مشاهده می‌کنم ! تو در آن خانه و من در این بیغوله هر دومحبوسیم. انتساب توبمن شوریده بخت. توراآماج طعن و توبیخ عیب‌گیران کرده و انگشت نمای دوست ودشمن نموده. کاش آن روز موعود، آنروزیکه‌نقطهٔ افتراق جاودانهٔ من ازتوست . زود برسد و ترا از این اندوه مستجلس کند. آنوقت دیگر آزاد می‌شوی . ابلق تند رفتار روز و شب از رنج و تعب تو می‌کاهد.

من نیز بعد از گذشتن آنروز محتاج نمی‌شوم که کسی از فقدان ابدی من غمگین باشد. مگر نه این است که‌مرگ دقیقه‌ای پیش نیست و همه ازسر چشمه فنابه محیط نیستی و بی نشانی خواهند شتافت . این هم سعادتی است که آدم را یکدفعه می‌کشند و کار تمام‌می‌شود. اگر ممکن‌بود و می‌توانستند انسان را صد بار بـدار می‌آویختند . ظاهراً ازاین جور ستم متنفرند . اما به محض اینکه یـك بهانه لفظی بدست آورند ، دژخیمی بی‌رحم شده‌ریختن خون بی‌گناهان را امضا می‌کنند .

خودرا بیهوده به این اندوه مسپار و از افکار طاقتگدار پرهیز نمای. خیال کن به مرض مهلك مزمنی گرفتارم و در خانه ببستر بیماری افتاده‌ام ، طبیعت می‌گوید امید بهبودی مفقود و محتمل است یـکسال تمام ناخوشی من امتداد داشته باشد .فقر و ضرورت، بیچارگی‌و پریشانی مشقت پرستاری چنین مریض محتضر را بیاد بیاور و بر عاقبت وخیم من افسوس مخور . آیا اینطورکه پیش آمده بهتر نیست ؟ در بالین مرگ من به عذاب‌انتظار معذب

نخواهی شد . این وظیفه را دیگران انجام خواهند داد . این مرض بزودی بپایان خواهد رسید . باید قول بدهی که بدیدن قبر من نیائی مرا درگورستان کلیسا درگوشه‌ای که مقبرهٔ مقصرین آدمکش است دفن خواهند کرد . از بی اعتدالی و بی انصافی قوانین بشری و از مدفون بودن در زیر این طبقهٔ خاك دلتنگ نیستم اما تو ... توکه زنده میمانی و با زندگان بسر میبری بایا شرمسار نشوی وگرنه مادام‌العمر به سرزنش عالم متمدن گرفتار خواهی‌شد.

۷ دسامبر .

امروز هم قدری با مأمور گفتگو کردم . از روزی که حاصل جنایت خودم را با شجاعت وی تطبیق کرده‌ام گویا غبار کدورتی بر خاطرش نشسته است ! چون مرا گناهکاری لایق اصلاح قلب و تزکیهٔ نفس پنداشته. با فکر اعدام من مخالف است . به عقیده او اگر به خدمات شاقه محکومم نمایند بهتر خواهد بود . پرسیدم به تجدید محاکمه میتوان امیدوار شد ؟ گفت : اگر محاکمهٔ رؤیت نشود امپراطور حق دارد جزای اعدام را بشرط قید حیاط بحبس ابد تبدیل نماید .

۸ دسامبر،

جز رنج انتظار بردن و هر روز هزار بار مردن مشغله‌ای ندارم. امروز مأمور میگفت:

ـ باید ممنون بشوی ، اقلا سه ماه وقت لازم است که تکلیف تو معلوم شود. اگر چه جای امتنان نیست ، اما ممکن است در این مغاك هلاك دست از زندگی بشویم و تشریفات قانونی مرگ خود را نبینم . روزی نمیگذرد که قسمتی از قوه بدنی من به تحلیل نرود . آه ! ماری ، اگر ازدکتر مطمئن بودم دست بدامان مرونش زده و درخواست می کردم با چند قطره دواروح غمدیده مرا اززندان آزاد کند. میخواهم وکیل خودم را ملاقات نمایم. خواهش

کرده‌ام او را خبر بدمند .

سردی هوا بتدریج بیشتر میشود .درچنین اوقات‌ازناملایمات‌زندگانی رهائی یافتن بسیار مناسب است اگر بخواهند در یکی‌از روزهای روشن‌ماه مه که آفتاب سیاستگاه را با اشعه طلائی خود تذهیب می‌کند مرا به میدان مجازات ببرند البته تشویش و اضطراب من زیادتر خواهد بود.

۲ دی دسامبر

هر روز احتمال‌تجدید محاکمه و همیشه امید عفووعاطفت . . .وکیل امروز آمد ، پنج روز است منتظر آمدن او هستم . میگوید در همین هفته به جهت تعدیل مواد جزا بـا قصات و حکام مبادلـه خواهدکرد و مـن مطالب خودم را بی ملاحظه بهیئت عدول خواهم‌گفت در این چندروز در هرموقعی که حکم احضار به محاکمه ظاهر شود مرا شخصاً از احوال جـاریه مطلع خواهد نمود . اگر تجدید محاکمه نیز فایده نبخشد ، چون آراء عمومی بر ضد اعدام است ، بعید نیست رأفت و رحمت امپراطور شامل‌حال من‌نشود.

نیمساعت نزد من نشست همین‌که به عزم رفتن برخواست در دامنش آویخته با نهایت خصوع آهسته باوگفتم در آخرین دقیقه‌ای‌که ازاستخلاص من مأیوس می‌شود یك اسلحه‌گرم برای من بیاورد . در پاسخ مـن شانه‌ای حرکت داد و رفت معنی این جواب را نفهمیدم بلکه مقصودش این‌بودکه به چنین‌کاری اقدام نمودن مشکل است .

برای خواهش‌یکنفرمحبوس نمی‌تواندمقصربه قلم رفته صنعت وکسب خودراازدست‌بدهد!

اگر بر خلاف حدس من ،این دفعه‌که می‌آیدسئوال‌مراباجابت‌مقرون بدارد ، با این آلت قتاله خط بطلان بر حساب جلاد میکشم‌و آسوده‌میشوم.

چهار هفته دیگرگذشت ... از راهرو ی محبس صدای پای‌مطرودین را شنیده گمان میکنم به طرف من میآیند . بعد معلوم میشودکسی را بـا من

کاری نیست . اگر قرار قطعی محکمه را به من خبر بدهند چه حالی خواهم داشت ؟ بهتر این است نیایند و نگویند . بله ، در حضور آقایانی که بروی صندلیهای بلند جلوس کرده و قیافهٔ متناسب شأن و مقام برای خود ساخته‌و به لطمهٔ طوفان زندگانی مبتلا نشده‌اند ، اوراق محکومیت و اسناد اتهام من موافق اصول و نظامات معموله خوانده میشوندو بدون جنبش مژگان‌وحرکت ابرو و مباحاث دقیق در این خصوص بعمل می‌آید ! و تجدید محاکمه رد میشود بالاخره میگویند صدور حکم اخیر منوط برای محکمه عالی ملی است .

برای تخلیص یا اتلاف یکنفر آدم، محاکم بزرگتر ازاین در دنیاوجود ندارد من فردی از افراد بشر و به تمام عالم منسوبم . چرا باید فقط احکام مملکت آلمان در ابقا و اقتای من مختار باشند ؟ مگر من برای حقانیت کشته نمیشوم ؟ در حالیکه روح من از همهٔ سیارات پرواز میکند چرا تنها به حکم قسمتی از سکنهٔ عالم اکتفا نمایم ؟ چرا تمام علمای حقوق را بیاری نطلبم و مدلول قوانین آنان را سئوال نکنم؟ خوب‌است‌قانونگذاران‌جمعیت بشری مسائل متعلقهٔ بموت و حیات را با یك هیئت منصفه مختلطه رجوع نمایند . من میخواهم خلاص بشوم ، امابه حرف من گوش‌نداده موافق‌دستور قدیمی که در لایپ‌تزیگ (یکی از شهرهای آلمان جاری) بوده مرا خواهند کشت . جانی و مقصری که در سایر ممالك گرفتار میشود ، شاید طرز مجازاتش ملایمتر از این باشد .

به هر حال ، جز اطلاع بر نتیجهٔ کار مقصودی ندارم روزها زاحت نیستم شبها بندرت میخوابم اوضاع دهشت‌انگیزعالم‌رؤیا مرا متوحش‌میکند. هر شب مدتی دیوانه‌وار در حجرهٔ بدبختی خود قدم زده‌پیشانی رابدیوارهای مرطوب‌آن می‌چسبانم و به مقام تسکین حرارت برمی‌آیم‌امشب کیفیت اعدام

خود را کاملا مجسم نمودم و مثل یك هنر پیشه ماهر بخوبی از عهده برآمدم

۱۰ ژوئیه

اعلان سرخ به‌ستونهای اعلان چسبانده‌اند . می‌بینم که مردم بازدحام تمام‌به خواندن‌آن شتاب می‌کنند. بیاد دارم که‌سه‌سال پیش ازاین چنین ورقه اعلانی دیدم و از خـواندن آن رعشه بـر اندامم مستولی گـردید این اعلان اعدامی بود که مردم را از چگونگی مقررات قانونی مطلع می‌ساخت. هیچ فکر نمی‌کردم که یکروز طالع ناسازگار من مرا جانشین این شخص میکند! شاگردان مدارس، مردو زن؛ پیرو برنا، بزرگان قوم، طبقات مختلف‌خلق، اکنون در جلو اعلان من ایستاده‌اند • بعضی باتأثر ورقت قلب؛ برخی با بی اعتنائی آنرا میخوانند و می‌گذرند . یك وقتی خواهد رسید که این اعلانات را کسانی کـه به جمع آوری کلکسیون مایلند به قیمت‌های گزاف خواهند خرید •

۱۸ ژانویه •

خاطرم از هجوم فکر آسوده نیست . این خیالات را نمی‌توان در یك نقطه جمع کرد • تصور می‌کنم شاید وکیل من به حقایق قانون واقف نبوده و در محکمه جنایت وظیفهٔ خودرا أدا نکرده است. اگر وکیل رموز قانون را نداند، جزاثبات محکومیت و محو قطعی من بیچاره، چه میتواند بکند ؟ از نقص دفاع سعادت بلیاتی به‌متهمین متوجه شود که به هیچوجه تـلافی آنها ممکن نتواند شد•

طبیب نادان مریـض را می‌کشد، این خطر مسری نیست . اما وکیـل نادان مجرم بدبخت را از حقوق و ناموس، از آبرو و اعتبار، از همه چیز محروم می‌نماید !

چه حال اسفناك ! چه قضیهٔ تاریك !

از جراحتی که در دل دارم هیچکس آگاه نیست . امید ترحم سودی نداشت، دورهٔ مهلت و انتظار به پایان رسید . من تمام می‌شوم . کسی میفهمد دریغ ! قانون ظالم بشری نگذاشت مدهوشی من امتداد یافته مرا از رنج زندگانی برهاند. به وسایل طبی متوسل شده طبیب محبس را احضار نموده با معالجات مختلف مرا بیدار کرد ؟

اگر در آن حالت بیخودی، جرعهٔ مرگ را از دستم نمیگرفتند، بهتر نبود؟ اگر در آنوقت این بحران دوارانگیز خانه می‌یافت کسی از این جهت به زحمتی دچار میشد ؟

ماری طوفان غم بنیاد وجود مرا ویران نموده و فکر انتحار قوت گرفته. بااینکه اززندگی دست برداشتن کار آسانی نیست، یقین بدان اگر وکیلم در خواست مرا قبول میکرد، همان‌روز، بار گران عمر را از دوش انداخته، از دیولاخ مهیب دنیا گریخته بود .

شاید الان‌حرفهارا بردنائت طبع من حمل کنی ! چنین نیست . از هیچ طرف فروغ امیدی نمیبینم. همواره خون‌دل خوردن، ازگرگان گرسنه توقع مهربانی داشتن، تجدید محاکمه را منتظر بودن، مناظر غم‌آلود روزگار گذشته را نگریستن، باعذاب وجدان روز و شب را بسر بردن، روزگار اندوهناك تورا ملاحظه نمودن ... این است تقسیمات حالت‌کنونی من که آن را «زندگانی» مینامند !

هرچه میخواهند بگویند ،تنها چیزی که میتواند مرا خلاص کند خودکشی است .

قدری تأمل کنیم. مگرنه این است که بقا با فنانوأم است و هر زنده ناچار با مرگ سروکار دارد ؟

گروهی ازفلاسفه،وجود انسانرا موقوف بسوانح اتفاقیه دانسته، ممات

را بر حیات ترجیح می‌دهند . من جنون شدید را از اسباب انتهار میدانم . جمعی ، خودکشی آینبال (۱) کاتون (۲) کلئوپاتر (۳) برونوس (۴)و دیگران را در مقام رد اقوال اطبا ایراد مینمایند. گمان نبری میخواهم خود را با این اشخاص مقایسه نمایم ، خیر ! بیچاره‌ای که کشتی زندگانیش بگرداب رسوائی و بدنامی سرنگون شده ، چگونه می‌تواند در خودکشتی به بزرگان تاسی نماید ؟ آنها برای صیانت عزت نفس ، خود را کشته‌اند .

داستان انتهارآنها را تاریخ دنیا ضبط میکند . اگر هر روز هزارها چون من انتحارکنند ، نام آنان فقط در دفاتر احصائیه بلدیه‌یا درجزواخبار متفرقهٔ جراید ثبت میشود و کسی باین صنایع عظیم اهمیت نمیدهد .

افسوس!همه امراض از من گریزانند! مزاجاً سالم و با هیچ عارضه‌ای آشنا نیستم ، بنای وجود مرا چنان محکم ساخته‌اند که میتواند دیر زمانی بر حملات شداید صبور باشد ، خون با کمال آزادی در رگهای من دور می‌زند. اگر این خوشبختی مرا میسر بود که بمریضخانه میرفتم ، درآنجا از فشار فکر و خیال ، از تأثیرات اندیشه‌های پریشان ، از توهم‌قبول‌نشدمن تجدید محاکمه ، راحت میشدم . . . این آرزو نیز بیفایده است .

پرستاران زنانه و مردانه ، دقیقه‌ای ازکنار بستر بیمار دور نمیشوند . برای اینکه او را تندرست به سیاستگاه‌بفرستند، از معالجه مضایقه نمیکنند.. بدون تألم ، یك یك وظیفه عادی را انجام میدهند و قطع عضوفاسدرا واجب میشمارند !

آه ! اگر میتوانستم بگریزم و آزادی خود را دوباره بدست آرم ! ...

در این هنگام که امواج بدبختی از سرگذشته ، در خاطر ویران من چه چیزها جولان مینمایند ! آن روز که آن عمل زشت از من صادر گردیده اگر اندکی خودداری کرده از جادهٔ مآل‌اندیشی‌وتعقل بیرون‌نمیرفتم

نه اوکشته میشد ، نه من در ردیف حرامیان آدم‌کش قرارمی‌گرفتم، بیچاره آدم بدی نبود . اما طبع سرکش و طینت ذلت‌ناپذیر من ، مرا اجـازه نداد پس از بروز فصیحت از او معذرت بخواهم یابا اظهاربدبختیهای خود این خرابی را ترمیم نمایم . آری هیجان عارضه زیانکاری است‌که قوهٔمحاکمه را تاریك می‌کند ، خون بدفاع هجوم میکند ، طپش قلـب سینـه را میشکافد انسان بیدرنگ کیفرگستاخی آن شخص را داده ، آتش دل را به آب‌انتقام فرو مینشاند .

همین‌که قدری‌گذشت و مطلب با خـونسردی مـلاحظه شد ، میبیند بـه تبعیت هیجان چه حرکات نامناسب مرتکب شده است ! اگـر هیجان آنروز تصورات مرا در میان دود و غبار دود و غبار زلزله خویش غرق نمیکرد ، امروز بزنجیر بسته نبودم ...

تهییجات انسانی ، دریائی است متلاطم . در اینجا اداره زورق عقل از دست خارج میشود ! در چنین وقتی بدون محاکمه و تأمل از خود مدافعه نموده میخواهیم تحقیرات وارده یاتوهینات احتمالی را متلاشی‌کنیم...

خوی بدمن مرا مغلوب کرد . عادت قبیحه به سهولت از روش‌نـاپسند خویش برنمیگردند . اصلاح خوبیها و تقویم کجیها بر تـربیت اراده محتاج است .

ماری ، یادگارهای ایام گذشته ، آتشی در وجودم افـروخته کـه از تذکـر آنها در سـوزوگدازم . آرزوهای اوقات جـوانـی ! خـوشبختیهای از دست رفتهٔزمان طفولیت!

من در محیط فقر و تنگدستی متولد شدم . پدرم از نظـامیان مستعفی بود.

مادرم در سی و پنج سالگی درگذشت . آنوقت پانزده سال داشتم واز

شاگردان با هوش مدرسه میشدم .در مدرسه گاهی از بازیگوشی من محسوب صحبت می‌کردند. اما نمی‌توانستند برای تسلی یا تکاهل سرزنشم نمایند .

از محبت پدر و نوازش دوستان محروم نبودم. استعداد طبیعی واحوال دماغیهٔ من حکایت می‌نمود که اگر دورهٔ تعلیم من تمام شود، ترقی خواهم کرد و مردی هنرمند خواهم شد .

به‌قدری که زندگانی محقرانه ما اجازه میداد، از طرفی در تهیهٔ وسائل تعلیم من قصور نمی‌شد و ازطرف دیگر تمایلات اخلاقی من موجبات رضایت خانواده را فراهم می‌نمود .

با اینکه از اثر مصائب پی‌درپی، حواس و مشاعرم مدفون تیرگی وحشتناکی است، با اینکه در آغاز شباب، جامهٔ سوگ پدر را پوشیده وپس ازاو دیری است درتماشاخانهٔ دنیا بسر برده‌ام، هنوز علامات و نگاه نجیبانه رنگ گندمگون؛ تبسم مطبوع، اطوار پسندیدهٔ او در حافظهٔ شکرگذار من منقوش است. ثبات عزم، قوهٔ اراده و اقناع، احساسات رقیقهٔ او هرگز از خاطرم فراموش نمی‌شوند. پسری چون من که بسته بند محکومیت است، در تذکار نام پدر و یاد آوردن آن روزهای نیکبختی، جز به‌زانو درافتادن و سیل اشك از دیده گشودن چه میتواند بکند؟ماری باسوزش یك قلب حقارت دیده گریه می‌کنم. گریه تسلیت‌بخش است. این بخار لطیف که از مجرای چشم به چهرهای لطیف و گونه‌های پژمرده جاری می‌شود، آبی است که آتش دلهای دردناك را خاموش می‌کند، ترشح رحمتی است که سنگینی ناملایمات را از خاطر برمیدارد .

نمی‌دانی چقدر مضطربم ! خیر گریه کردن کافی نیست .

امید، آرزو، آزادی، نیکنامی که از همهٔ اینها بی‌بهره‌ام؟ هستی من که درپنجهٔ دژخیم قانون نابود خواهد شد، در مقابل شرمساری وذلتی که احساس

می‌کنم ارزشی ندارند .

می‌توانم خودرا پسر آن‌پدر بشمارم ؟ می‌توانم بآن اصل نجیب منسوب باشم ؟ هیچ ممکن بود تصور کند فرزند دلبند او یك نفر جانی محکوم به‌قتل خواهد شد ؟

۲۶ ژانویه .

مدتی بود مرا بیرون نمی‌بردند . اقلا از این جهت آسوده بودم . امروز مامور جدید به دیدن من آمد .

می‌گفت محتمل است چند هفته دیگر تجدید محاکمه بتاخیر افتد در خواست مرا در نرفتن بگردش قبول نکرده و این تکلیف رانپذیرفته‌اند. می‌گویند در یکجا ماندن مضراست، محبوس باید درمحوطهٔ زندان قدم زده باستنشاق هوا مشغول گردد؛ اعلان سرخ که آن‌روز دیدم مال یکی از همکارهای من بود که مرحلهٔ حبس را طی کرده است .

هنوز نوبت من نرسیده و اعلان مرا بدیوارها نچسبانده‌اند ! ناچار باید به‌گردش بروم . هیئت اجتماع از رعایت رسوم انسانیت غفلت نمی‌کند! نمی‌تواند راضی بشود که یکنفر محکوم از هواخوری و تقویت مزاج امتناع نماید ! سه ساعت بعدازظهر مستحفظ وارد شد، پس از تفتیش اطراف، با لهجهٔ تند لزوم حرکت را اخطار کرد .

دری‌راچند باربازکردندو بستند، صدای‌زنجیرهاودسته کلیدهاشنیده‌شد در خارج حجره، دو نفر قراول مسلح جلو افتادند، من دروسط و مستحفظین از عقب ... به این ترتیب بگردش رفتیم !

در محبسهای بزرگ معمول چنین است که هرکس به اعدام محکوم شود شش نفر مستحفظ بنگاهبانی او مأمور می‌شوند و مسئولیت را به عهده گرفته، دقیقه‌ای در مراقبت و چگونگی‌حال او مسامحه نمی‌کنند!

این زندان با همهٔ اجزأ آن عبارت است از سه قطعه بنا و سه دهلیز جداگانه. همین که انسان از حیاط اول گذشت، در دست راست اداره محبس و اطاق دفتر را می‌بیند بعد محوطهٔ داخلی به نظر می‌رسد. اینجا محلی است وسیع و مربع. دیوارهای بارتفاع پنج ذرع از هر سمت این ابنیهٔ وحشت را احاطه کرده است.

شهر در خواب است پنداری همهٔ دردها و رنجها در این شب ظلمانی بیدارشده به‌غصه‌های من منضم می‌شوند و خاطر مجروح مرا بیش ازآنچه بوده می‌آزارند.

در این حالت که از بیم مرگ برخود می‌لرزم، قوای روحیهٔ من در کارخویش حیران است حالاتی را که فقط به حیات مربوط باشد درست نمی‌توان تشریح کرد. در نزدیکی پرتگاهی مهلك حرکت می‌کنم.

مثل بیماری که در لحظهٔ آخر احتضار بخود باز آید و از ادراکات آن لحظه گیج و مبهوت گردد، من نیز همانطور متحیر مانده کمی بعد، از کثرت ترس و خیال بخواب می‌روم... هنوز خواب با چشمم آشنا نشده با تشنجات عصبی بیدار می‌شوم!

دیگر هیچ چیز بر من پوشیده نیست. کسی را نمی‌توان یافت که از مشاهدهٔ بدبختی من، حسن تاثر در وی پیدا شود.

امروز چقدر ملالت خیز بود! از طلوع تا غروب، آفتاب خودنمائی نکرده تودهٔ ابرها دقیقه‌ای از هم متلاشی نشد. برف می‌بارد همه‌جا و همه چیز سفید است. گوئی کار دنیا به انجام رسیده و از برف برای خودکفنی ساخته است.

شب است؛ همه خوابیده‌اند. در اطراف، جز تاریکی و سکوت چیزی نمی‌بینم. تصور می‌کنم در جای بسیار دور که اثری از آدم و آبادی نیست

بسر می‌برم •

انسان فطرتاً به زندگانی کردن مایل است . از این روی، افراد مردم در ادوار مختلفه که بر آنان گذشته با حکام تنازع بقا عمل کرده‌اند هیئت اجتماع نیز می‌خواهد موجودیت خود رانگهداری کند. افکارو احساسات انسانهائی کـه در خانوادهٔ دنیا زندگی نموده‌اند،این قـوه را بوجود آورده قوانیـن جزائیـه کـه برای زجـر و وضع شده‌انـد،مفهوم واقعی انها حفظ نظام و آسایش جمعیت است •

باید از این آقایان پرسید :

قانونهای شما از شـرارتها، خبابثتها، جنایتها، جلوگیری کرده‌اند؟

خواهند گفت : تا اندازه‌ای بـه مقصود خود موفق شده‌ایم •

ما هم تا یك درجه با ایشان هم‌عقیده‌ایم. اما با این تدبیر ناقص بـه مقصد اصلی نمی‌توان رسید .

هر سال نصف بیشتر ارباب جنحه و جنایات از چنگ مجازات‌خلاص می‌شونـد . در ممالـك منظم،قانـونها بـه تجزیـهٔ مجرمین قادر نیستند .در دنیا تقصیراتی هست که هوشهای فعال از فهم غوامض آن عاجزند .

ر فرانسه از ۴۷۷،۰۰۰ جـرم و جنحهٔ سالیانه، بیست درصد متـروك می‌ماند.از بقیه نیز بقدر ۱۳۰،۰۰۰ جرایمی هستندکه یا مرتکبین آنهاگرفتار نمی‌شوند یا در صـورت توقیف،به واسطهٔ نبودن دلایل مثبته‌از تـعقیب ایـن اشخاص صرفنظر می کنند .

گذشته از این عدهٔ مجرمین که از استنطاق، قرارنامهٔ برائت می‌گیرند بسیار است خوب بیاد دارم در سال ۱۸۵۴؛ از ۱۴۵۰ مجـرم، ۴۸۹ نفـر را آزاد کردند و از ۳۵۴ مظنون منهم بقتل، ۸۵ مرد و زن تبرئه شدند !

اگر معترض به مقام استفسار علت بر آید، می‌گویند :

ـ مروت. انصاف هیئت قضات اقتضا می‌کند در حین صدور حکم ؛ از شبهه و تردید اثری باقی نماند ، و گرنه جانب برائت مرجح خواهد بود .

آنچه من فهمیده‌ام غیر از این است . مجرمین برای رهائی گریبان‌خود بیش از مأمورین عدلیه زیرکی و مهارت دارند . جانی می‌خواهد جان‌خود را از مهلکه نجات بدهد، نقشه‌ها می‌کشد و با هزاران حیله به مقصودمیرسد اما پلیس در فکر محافظت دیگران است و چه بسیارند جرائمی‌که از نظراو پنهان می‌مانند .

دیروز مأمور جدید می‌گفت :

ـبسی دیده شده‌که اشخاص جنایتکاردارای صفات پسندیده بوده‌اند. یکی از آنهارا من می‌شناختم !

این آدم با همهٔ تهور در خونریزی، جدهٔ‌خودرا بقدری دوست‌میداشت که هرگز از فراهم کردن لوازم مسرت خاطر او غفلت نمی‌نمود . همین‌قاتل بی‌پروا، ۱۴۰۰ مارك اندوخته خودرا بخواهرش بخشید . یکنفر دیگر راوقتی بسیاستگاه می‌بردند، به‌همراهان خود می‌گفت: من از دیدن طفل محزون، متأثر می‌شوم : اما بر این داس آدمکش می‌خندم و از این مردم متنفرم .

نمی‌دانم در کجا خوانده‌ام شخصی نارنجکی انداخته جمعی را کشته بود. پس از تحقیق معلوم شدکارگری فقیر بوده و عمری بقناعت وصرفه‌جوئی گذرانیده است.

یکی دیگر در حین اقدام بواسطهٔ اضطرابی که در وی ظاهر شد . گرفتار گردید : علت تردید او را پرسیدند و گفت:

ـ قصد من این بود تنها خود آن آدم را هدف قرار بدهم ترسیدم

نارنجك در زیر پای اسب منفجر شود و حیوان بیچاره در آتش شامت او بسوزد؟ ،

«شاید تو نیز از او صاف خوب بی‌بهره نیستی، اگر چنین است ازعنایت الهی نومید مباش »

این بود شمه‌ای از سخنان این شخص، ببینید برای من چه نظایری پیدا کرده است، من طبعاً موذی نبودم، هرگز آزارموری راتجویز نمی‌کردم تا چه رسد بار کتاب جریمهٔ قتل و تصادف با این تیره روزیها و بدبختیهای علاج ناپذیر !

در صورتیکه مدعیان معرفت کور و کر باشند، وضع مرا مشاهده نکنند و فریاد جگر خراش مرا بشنوند، از این آدم که دائره فهم تمیزش تاریك است چه توقع ؟

این حرفها همه دلالت براین دارندکه یك نهاد نیکو و اصل پاکیزه در همهٔ خلق خدا موجود است، اما استاد تمدن وآموزگار اجتماع بتهذیب آن نپرداخته، انسان رابی‌سلاح مبارزه با مقداری تعلیمات ابتدائی بمیدان مبارزه زندگانی فرستاده است !

بیچاره نفوسی که در خراب‌آباد جهان بدبخت بوده‌اند !

هیئت جامعه بشر، همان هیئتی که لاف عقل و دانش می‌زنند، همه‌قبایح را بحال خود می‌گذارد !

راضی می‌شود بشر برخیزد، دیوانگی برفرزانگی؛ رذیلت برفضیلت، غلبه کند. آنگاه برای مواخذه و مجازات، محکمه‌ها، عدلیه‌ها، زندانها، شکنجه‌ها ایجاد می‌شوند !

ریشه درختی‌را کرم خورده حشرات دیگر برگ و بارش را از کار انداخته، از مقاومت با دشمنان خود بکلی عاجزاست... شما که دعوی باغبانی

دارید، درخت را بانیشهٔ بیداد ریشه‌کن می‌کنید یا به اصلاح آفت زندگی‌آن می‌کوشید ؟

۶ فوریه

البته روزی خواهد رسید که مندرجات این اوراق پریشان را ملاحظه خواهی کرد. شاید تعجب کنی چراروز نول ژانویه نورا متذکر نشده و اندوه خودم را ننوشته‌ام، ماری آنروز از کثرت اضطراب، مثل مار گزیده بخود می‌پیچیدم، از غصه گلوگیربودم، خفه می‌شدم، اما قطره اشکی ازچشم‌خشك من بیرون نمی‌آمد ! با اینکه روزها و هفته‌های این ماه ملالت‌خیز سپری شده‌اند، هنوز از تصورات حالات آن روز هراسانم !

آنروز، زیر وروی کار خود را از ابتدا تا انتها به نظرآوردم، درتار و پود جامهٔ مذلتی‌که دست تقدیر برایم یافته بود دقیق شدم: دیدم جز تسلیم و تغافل چاره‌ای ندارم !

آنروز، آواز شادمانی‌از شهر بلند بود. سال نو بازآمده وعید نیکبختان فرا رسیده اما من ؟ ...

من می‌توانستم عید داشته باشم؟ می‌توانستم نام خودرا بردیف زندگان داخل کنم ؟ ـ نه خاندانم خراب، روحم مضطرب حواسم آشفته، راه امید مسدود، پایان کارم معلوم بود . . .

ماری، در آن ساعتهای روز عید، صورت مغموم تو در نظرم مصور می‌شد . اکنون در گرداب غم غوطه‌ورم، اوقات دیگر که بر امید وسعادت خویش گریسته‌ام، هیچ روز و شبی بر من گذشته که بیاد تو نباشم وباخیال تو نجوی نکنم.

آنروز مثل همیشه، سیمای تو در مخیله من نمایان بود ... تو هر قدر خود را به‌سکوت دعوت نمائی، هر اندازه متانت و شکیبائی پیشه کنی‌حقیقت

صبر نمی‌کند و حجاب ظاهر را شکافته خود را نشان می‌دهند ! آنروز که برق نشاط در چشم مردم پدیدار بود، یقین داشتم که دیدهٔ گریان است آنروز حال تحمل سوز مرا فکر کرده، مردش زمانه را سنجیده، خوشیهای گذشته را به خاطر آوردهٔ ، اشک حسرت و اندوه به چهره ریخته‌ای . . .

آه ! رفیق زندگانی بدفرجام من !

رشته حیات من از استیلای بخت بدگسیخته است. این ویرانهٔ محنت عمارت نتوان کرد، این صفحات مشوش را شیرازه نتوان بست. موجی کوهوار از دریای فقر برخاست و مرا بالطمات خویش فرو ریخت. چند روزی بیش بزنجیر اسارت مقید نخواهم بود، دیوارهای این حجره مرطوب تاریک از دیدن قیافهٔ محزون من فارغ خواهند شد. تصور نکنی از خلاصی خود حرف می‌زنم دیر یا زود ، قانون وظیفهٔ خود را ادا خواهد کرد. در قلوب قضات و عدول، رحم و اشفاق راه ندارد. اینها اگر مرا و امثال مرانکشند بنای سور چرانی و خوشگذرانی خودشان را خراب کرده‌اند ! ما باید بمیریم تا گره جبین آنان گشاده و سفرهٔ نعمتشان آماده باشد . . .

هر سال هزارها محکوم له در چنگال منافع خونین ، خود خواهیهای خوددایر میشوند وجدانهای رنگ زدهٔ اینان هلاك می‌شوند. هیچیك از طرفداران اصلاح از دیدن این جراحتها اظهار تنفر نمی‌کنند ! چون نیك در کار جهان تأمل می‌کنم ، می‌بینم ندیدن این حریفان بدمنش که آفت راحت بشرند ، بیزاری از این بازیگران که با نقشه‌های خود صفحهٔ زندگی اجتماعی راملوث کرده‌اند نعمت بزرگی است ! ماری غمین مباش ! جنایت من هر قدر سنگین باشد، از رحمت الهی بی نصیب نخواهد بود؛ دامان من هر اندازه به لکه جرم و گناه آلوده باشد ، پس از تهی کردن این کالبد عنصری پاك خواهد شد.

ماری ، آیا تنها من و تو خون دل می‌خوریم ؟ آیا تنها من و تو بدبختیم ؟

نه همدرد و همکار ما بسیار است !

زنان بی‌شوهر که از پستانشان به جای شیر خون می‌چکد، شوهران مظلوم که در پنجه قهر تمدن از رنج هستی رهائی یافته‌اند، اطفال یتیم که ازشدت فقر پژمرده‌اند. کشتگان محاربات که برای جاه طلبی و کشور گشائی پادشاهان خون خودرا ریخته‌اند. کسانی که بآتش تهمت و افترا سوخته‌اند خانواده‌هائی که در میدان کینه و بغض و انتقام پایمال شده‌اند،

اشخاصی که به سخن وغضب نرون(۱)ها، تیبر(۲)ها و فالاریس(۳)ها دچار گردیده‌اند، این مظالم هیئت اجتماع را ببین، بش از این بر گرفتاری من و تیره روزی خویش سوگواری منمای !

اگر گفته‌های من بر «معلومات فروشی جاهلانه» حمل نشود، می‌توانم این طور اظهار عقیده بکنم :

ـ پس از آنکه دورهٔ کودکی طفل بانجام رسید، دیری نمی‌گذرد که بزرگ شده به‌نسبت استعداد خود به‌عالم مبارزهٔ حیات قدم‌می‌گذارد. این استعداد، سرمایه ایست که مصدر ضعف و قوت و مبدأ شقاوت او خواهد بود. چنانکه مردم در مظاهر وجود مختلف، استعدادآنان نیز متفاوت است: بعضی از این موهبت بهرهٔ وافی می‌برند، هنوز دیده به‌دیوار نور نگشوده، در تنوره مرگ نابود می‌شوند !

منبع این سرمایه کجاست، اصل ظهور آن چیست ؟ ـ وراثت، همان قوه‌ای که او صاف جسدی و عقلی پدر و مادر و نیاکان را در اولادواعقاب ظاهر می‌کند .

دفاع مانند دفاع پدران ما ساخته شده و مجبوراست مثل همان دماغها

فکر کند . اگر دماغ ما ارثاً داری خیانت و صفات ذمیمهٔ دیگر است این فقط تقصیر ما نیست: مسئولیت این معایب با اجداد ماکه مولد این دماغ بوده‌اند متوجه است ·

طفل اول زبان مادری خود را یاد گرفته، بعد مبادی آداب و وسوم را اخذ می‌نماید · در این وقت لازم است طوری مراقب تربیت او باشند که حب سعی و عمل را وجههٔ حیات خود قرار دهد .

تربیت همینقدر می‌تواند نیکبختی در انسان بوجود آورد که موافق قاعدهٔ وراثت یا مخالف آن باشد، یعنی برتوانائی نیروی استعداد بیفزاید یا ازنیروی آن بکاهد ·

چون در استعدادهای فطری به مساوات طبیعی نمی‌توان قائل شد، در این صورت مدرسه باید حال طفلی را که تربیت می‌کند بدقت ملاحظه کرده بر حسب لزوم قطعی حرفتی‌باو بیاموزدکه در برابر سواغ زندگانی وعرصهٔ پرشور و شر دنیا، مانند سپاهی دلیر ایستادگی نماید و قائم به راست باشد این است پداگوژی (۱) یك حکوم !

در مدرسه‌ای که من درس می‌خواندم، اگر اصول تعلم با احتیاجات متعلمین موافقت داشت، اگر در آنجا اوقات مرا باتدریسات و محفوظات بی‌فایده اشغال نکرده، حرفه و صنعتی بمن یاد می‌دادند، البته حال‌و روزگار من از این بهتر بود .

ماری ،تواحوال روحیه مرا خوب می‌شناسی . میدانی چقدر به‌قناعت و کفاف معتقد بودم · غرور و نخوت و حرص جمع مال در من یافت نمی‌شد ·

از مدرسه با شهامت معمولی بیرون‌آمدم، آن‌روزخرسندیها وشادمانیها داشتم . در افق خیال چهرهٔ شاهد آرزو را مشاهده می‌کردم، از فضای

تصور صدای سروش نیکبختی را می‌شنیدم، گمانم این بود باداشتن این ورقه، ضروریات حیات انفرادی و اجتماعی خودم را مهیا نموده‌ام !

مدتی بااین دلخوشی سپری شدو در این اثنا پدرم درگذشت کارم از تنهائی و تلخکامی بجان رسیده بود . پس ازچند ماه تفکر، به‌تأهل راضی‌شده خواستم شریکی برای رنج و راحت خود انتخاب کنم . تو این دعوت را اجابت کردی، کاشانهٔ محقر من از حضور تو ممور شد و روزگار ما تا یکسال بخوشی مصروف گشت . هنوز بیکار بودم .

برای اینکه در یك اداره یاتجارتخانه یا موسسات دیگر مشغله‌ای بدست آورم، دوندگی‌ها کرده سختیها دیدم .

در همه جا عدم موفقیت ... از همه‌کس لاقیدی و بی اعتنائی

چه باید کرد ؟ راز درون را باکه باید گفت ؟

آنکه به غرور فقر و عفت‌نفس نگاه کند کیست ؟

بعد از معطلی بسیار، در اولین هفتهٔ تولد پسر خودمان «ماکس» مرا به خدمت پذیرفت .

ماهی بیست و پنج فرانك به من می‌داد این مبلغ قلیل مصارف ما را کفایت نمی‌کرد . بقدری که می‌توانستیم از فداکاری و تحمل دریغ نداشتم.

در آخر سال دوم نمی‌دانم چه استحاله و تبدلی در من بوجود آمد که آن عمل شنیع را مرتکب شدم و در این بند و بلا افتادم .

۱۰ فوریه

بیچاره محبوسین بزحمات سخت گرفتارند.جمعی را بجبرخانه خواهند برد . امروز در حین گردش، وقت خود را به شنیدن مذاکرات آنها صرف کردم .

یکی از آنها رفقای خودش می‌گفت :

ـ غصه نباید خورد . ما را ترحماً به خدمات شاقه محکوم کرده‌اند . هرچه باداباد، همینقدر که با جلاد آشنا نشده‌ایم باید ممنون باشیم، بجبر خانه رفتن هم سیاحتی است و بی‌تماشا نیست،

دیگری می‌گفت : ـ فکر من این است که جلاد چگونه آدمی است ؟ این مأمور حکومت که آدم‌کشی را کسب خود قرار داده، در کله‌اش چه می‌گذرد و چطور می‌خوابد ؟ این فکر مرا رها نمی‌کند . اما خوشبختانه‌او را نخواهم دید ؟

جوانی باندبالا، لاغر و زردچهره، که حلقهٔ سرخ بی‌خوابی دور چشم‌او را گرفته بودگفت :

ـ کارتل عجب خیال‌کرده‌ای : جلاد در هیچ چیز با سایر مردم تفاوت ندارد . مخلوقی است مثل من و تو که صنف آدمکشی را به او یاد داده‌اند .

سانسون دژخیم پاریس که در عصر انقلاب آن همه کشتار کرد، با همه‌مراوده و معاشرت داشت .به همه دست می‌داد .به تماشای تئاتر می‌رفت درآنزمان . در ایالات‌و ولایات فرانسه یك گروه خاص بحکم محکمه‌های انقلابی قصابی می‌کردند، ما را به این کارها چه‌کار؟ چند روز دیگر از این زندان بیرون آمده به زندان تازه خواهیم رفت .

در آنجا پیراهنهای کبود و زنجیرهاو وزنه‌های آهن و مشقتهای‌دائمی و زجرکشیها انتظار مارا دارند .

«جرعت داشته باش انسان بدینطریق‌به‌آسمان واصل می‌شود»

۱۲ فوریه .

از کثرت پریشانی حواس تاکنون نتوانسته‌ام بگویم روز دوم حبس برای‌تحصیل لوازم تحریرچقدر در خواستهای عاجزانه کردم‌اراضی‌نمی‌شدند،

درقبول مردد بودند! می‌گفتند معاون مدعی‌العموم بایداجازه بدهدآخرالامر الحاح من بر بهانه‌جوئی آنها غالب آمد، شب همین روز چراغی به کلبهٔ بدبختی من آوردند. انسان چه خلقت عجیبی است! مگر آدمرا از خمیرهٔ اضداد و قضایائی نقیضه ساخته‌اند؟ آنروز که حکم محکمه را خوانده مرا محکوم نمودند ازاینکه شب درتاریکی بسرخواهم بردوحشت داشتم، همینکه لامپ شکستهٔ دودزده‌ای به من داده‌اند خیالم راحت شد! تند باد حوادث چراغ عمر مرا خاموش کرده، اما از روشنی این آشنایان هلاکت خشنودم . . .

می‌خواستم سرگذشت خود را در دفتری جمع کنم. دو هفته گذشت و من هنوز در تردید بودم، مانندکشتی بادبان گسسته، بدریای مواج فکر فرو می‌رفتم. پس ازآنکه نوشتن را تصمیم نمودم از خود پرسیدم. چه باید نوشت؟

منکه از تاریخ محکومیت، باهیچ دنیائی مربوط نیستم، چه می‌توانم بنویسم؟ دماغ یك نفر محکوم چه فکری را می‌تواند بروی کاغذ بیاورد؟ مسافر وادی مجازات، احساسات گره خورده خود را چگونه می‌تواند باز کند؟

یك آواز باطنی و فریاد مظلومانه بانگ بر من زد:

ـ بنویس، تو اگردامن از بساط زندگی برچیده‌ای برای مدافعهٔ بیچارگانی که در نوبت خودشان به این بلیه دچار خواهند شد بنویس، سرگذشت خود را به محفظهٔ اوراق بسپار شاید استغاثهٔ تو، تظلم تو، در دلها اثر کند ممکن است این داستان رقت‌انگیز را بخوانند و بر حال گرفتاران بی‌رحمی بشر رحم کنند! آری این ندای درونی راست می‌گفت. غفلت زدگانی که بنام قانون و عدالت کشته شده‌اند، از مصائبی که در عبارات «حکم اعدام»

مندج است بی‌خبرند. این الفاظ در زیر پرده‌ها و لفافه‌ها که به آنها پیچیده‌اند معنی واقعی خود را پنهان می‌نمایند باید گفت! باید نوشت! اگرچه به ظاهر تغییری در من دیده نمی‌شد، اگر چه جز اندیشه‌ای جانگذار همدم و همراهی ندارم، آیا یك هول و هراس مخوف در باطن من موجود نیست؟ زندگانی من هر قدر کوتاه باشد، مشهودات و مطالعات من برای پر کردن این کاغذ و فرسودن این قلم کافی خواهد بود.

دراین موضوع برای بیدارکردن عاطفهٔ ترحم وانصاف بسی چیزها می‌توان نوشت.

دور نیست تأثرات من، حقایق زندگی چند روزهٔ من که در این صفحات غم‌آلوده نوشته می‌شوند، بی‌اثر نباشند و درآینده بتعدیل قوانین جزائیه و تقلیل بیچارگی محکومین خدمت کنند.

بخت! قسمت! طالع!

معماهای حل نشدنی! کلماتی که قوهٔ مدرکه انسان از فهم معانی آنها عاجز است! فلسفهٔ مجهولات هم به تفسیر این الفاظ قادر نیست. گمان ندارم منظومهٔ حیات هیچیك از افراد بشر از این لغات خالی باشد. طالع چیست؟ بخت و قسمت یعنی چه؟ بسی از اشخاص هستند که در عین بی‌لیاقتی و بی‌هنری مورد تلطف بخت واقع می‌شوند، بهر سوی روی آرند طالعشان موافق است، بهر طرف برگردند تیرشان به نشان می‌رسد ـ کسانی نیز هستند که با وجود شایستگی و عقل و کیاست، از چهرهٔ بخت جز جبهه پرچین و عبوس نمی‌بینند و از کتاب قسمت جز فصل ذلت و ادبار نمی‌خوانند، بهر وسیله متوسل گردند جز خسران نتیجه‌ای نمی‌برند ـ چرا؟ برای اینکه خوش نقش و خوش طالع نبوده‌اند!

من که همیشه خیال نیکوکاری در خاطرم می‌پرورانم چرا بخت با من

مساعدت نکرد؟چرا طالع‌از دریچهٔ نحوست بمن نگریست؟ چرا قسمتم همه خون‌دل خوردن شد؟آیاکسی نمی‌تواند جواب این سئوالات را بدهدخواهند گفت: ـ چه می‌دانم؟ نصیب تو چنین بوده است ! ـ اگر مرا این طور خلق کرده و عمدا بخت بد را به من مسلط نموده‌اند؛ از من که اراده و اختیار نداشتم و از حکم نافذ تقدیر نمی‌توانستم تمرد کنم، آری از من که ماعبهٔ‌طالع قدار خود بوده‌ام، چه می‌خواهند؟ چرا بآزار من راضی شده‌اند؟

در صورتی که در پیمانهٔ قسمت، به یکی بادهٔ سعادت داده و بدیگری مشروب ناگوار تیره روزی بخشنده‌اند، قوانین حوزهٔ اجتماع، این برقهای سوزندهٔ تمدن، در ستمکاری چرا این‌قدر اصرار دارند؟ این دسته‌های دیو و دد چرا شرم نمی‌کنند؟هر مظلوم وهر محنت دیده می‌تواند علت این اوضاع را بپرسد، لکن پاسخ این پرسشها همیشه یکسان است! به عقیده من، برفرض که هرکسی را نصیبی معلوم باشد، قسمت عمدهٔ این نکبتها از فساد اخلاق بوجود آمده ، این شعلهٔ عالمگیر از کانون خباثت انسانها زبانه زده و مرز و بوم آدمیت را سوخته است .

* * *

۲۰ فوریه .

تمدن در کفایت ضروریات و تهیه آسایش انسان کوتاهی نمی‌کند... در محبسها کتابخانه مخصوص تأسیس کرده است ! این مدنیت نکته‌سنج‌از تخریبات خود غافل است، این سالوس مکار از دیدن الواح بدبختی چشم فرو بسته است .آنوقت‌که مردم مفاسد تمدن امروز را نمی‌دیدند چه روزگار خوشی داشتند ! مدنیتی‌که فقر و فاقه را زیادکند و عدل و مواسات رافقط در قالب الفاظ نگاهدارد، ریشه جوانمردی و مروت را بسوزاند، مردم را در پنجهٔ چند تن میلیونر مقهور سازد و این همه مظالم را بوجودآرد،دارای

چه محسناتی است ؟

همین مدنیت فکر کرده است شاید محبوسین برای گذراندن وقت به‌کتاب محتاج باشند : مقداری اوراق فرسوده را در اطاقی ریخته و آنرا «کتابخانه» نامیده است !

ماری به‌خاطرداری که پیش‌ازوقوع این حادثه، با چندنفرازکتابفروشها معامله داشتم و در عوض اندك مبلغی، کتابهاراکرایه می‌کردم ؟ بعد ازآنکه گرفتار شدم، عادت قدیم خود را فراموش نمودم ... با آن اختلال حواس چگونه می‌توانستم در این فکر و خیال باشم ؟

برای اینکه خود را مشغول کنم، از مستحفظم کتابی خواستم. دیروز کتاب‌آورد، این «تاریخ‌انگیزیسیون» است همان جمعیت خونخوار رهبانان و اسقفهای اسپانیا که در ۱۴۸۰ در این مملکت ظاهر شد و ببهانهٔ تفتیش عقاید، قدرت مطلقهٔ خود را در اروپا منبسط ساخته خانمانها را ویران کرد این روحانیون که درد دین داشتند و می‌خواستند شریعت عیسی را از لوث ضلالت و الحاد پاك کنند(!) کار جور و بیدار را به جائی رسانیدند که از ششم ژانویه تا بیست و دوم فوریه ۱۴۸۱ چهل و چهار نفررازنده درآتش سوختند. «اوتودافه» (۱) از بزرگترین‌عقوبتهای انگیزیسیون بود تا پنجم اوت همین سال، شمارهٔسوختگان‌به ۲۹۸ نفر رسید! همه این فجایع درشهرسویل(۲) واقع می‌شدند . مجمع روحانی ایالت کاستیل(۳) و کادیکس(۴) در همین ایام، دو هزار نفر را به «اوتودافه» محکوم نمود .

عدهٔ کسانی که در سایر جاها کشته شدند از هفده‌هزار تجاوز کرد. آنقدر نگذشت که کلیساهای سویل برای حراست زندانیان جهل و تعصب کفایت نکردند! متهمین را در عمارت تریانا جا دادند. بالای در این محبس عمومی چنین نوشته بودند :

محکمهٔ مقدسهٔ انگیزیسیون بنا بـهٔ خواهش فردیناند پنجم(۵) و ایزابل (۶) ملکهٔ اسپانیا: و اجازه پاپ سیگست چهارم(۷) برای جلوگیری از رواج عقاید ملحدین در«سویل»تاسیس و در ۱۴۸۱ به کار مشغول شد. خداوند وجود او رامحض مبانی مذهب پاینده‌بدارد ـ مسیح برخیز، درکار خویش حکمفرما باش. روباهان را برای مابگیـر . »

«جانشین» مسیح از پیشرفت کار خشنود بود ! از مصادرهٔ امـوال و از فدیـه‌های نقد، جویهای خونیـن زر و سیم بـه صندوقهای پـاپ و پادشاه و آقایان روحانیون جاری می‌شد! بعضی از مامورین انگیزیسیون، مجازاتهای انفـرادی را مفید نمی‌دانستند، سـوختن و کشتن رابازی اطفال تشبیـه می‌کردند، می‌خواستند در موقع‌بروز جزئی علامت ارتداد اهـل خانه و جمعیت محلـه و سکنه یـك شهر را با اسلحهٔ الهام و افترا معدوم نمایند !

ماری این است مندرجات کتابی که برای اشتغال خاطر به من داده‌اند: تصور کن از آگاهی بر این جنایات موحشه کـه بنام کیش و آئین بـر خلق خدا روا داشته‌اند، بر من محکوم مرعوب چه‌گذشته و از تقاضای خودم چه ندامتی حاصل کرده‌ام !

آه! گرگان آدمی‌صورت، آدمیان دیوسیرت.

این دو روز هم با کمال تشویش و اضطراب به نهایت رسید .آفتاب غروب کرده است. امیدوار خواب‌شب، رنج روز را تلافی می‌کند. می‌گویند خواب، آشیانهٔ آسایش روح و داروی درد و غم است آیا برای من هم این طور خواهد بود ؟

نمی‌دانم در چه ساعت شب چشم بر هم نهادم و خوابی دیدم .

طلیعهٔ صبح بود حصار مدور بزرگی از دور مشاهده می‌کـردم. جمعی بآن طرف می‌رفتند . من نیز براه افتادم و طولی نکشید که باگروه واردین‌از

دروازه‌ای داخل شدم. اینجا مکان حیرت انگیزی بود، مهابت آن مرا مرتعش کرد، حجرات سه طبقه که متصل بهم ساخته شده بودند همه‌جای این بنا را احاطه می‌نمودند. فضائی وسیع در وسط؛ اطراف آن مجهز با میله‌ها و پنجره های آهن، تمام حجره‌ها پر از جمعیت گرداگرد میدان پر از صفوف تماشاچیان، کسی را نمی‌شناختم یکی به رفیق خود گفت: صدای درنده‌ها و پارس کردن سگها را نمی‌شنوی؟ چند روز است این حیوانات گرسنه‌اند، صبر کن محکومین را بیاورند آنوقت خواهی دید.

در این اثنا چند دوچرخه از جلو من گذشته در گوشهٔ میدان ایستادند. از غرابت اوضاع لرزه بر اندامم مستولی گشت. خواستم برگردم نتوانستم. ناگاه هیاهوئی برخواست. صدای حضار گوش راکر می‌کرد، جرئت نموده پیشتر رفتم: از منتهای این مکان (۱) جماعتی که قیافهٔ محبوسین داشتند می‌دویدند و به مرکز ازدحام رسیده نزد رفقای خود زانو می‌زدند. حاضرین فریاد کردند، حیوانات درنده را رها کنید.

در این لحظه دری باز شد، چهل یا پنجاه سگ قوی هیکل از قفسها بیرون جستند همهمه آدمیان وحمله سگان غوغائی برپا کرد، بیچارگانی که درآن میان به حالت استرحام خاکنشین شده بودند، ناله‌کنان می‌گفتند:

ـ به عشق عیسی مسیح! به عشق عیسی مسیح!

بعضی از تماشاچیها پای بزمین می‌کوفتند، بعضی مانند شغالان زوزه می‌کشیدند.

سگها باین بدبختان حمله کردند. جمعیت ساکت شده بود، در اندك زمانی همهٔ محکومین در زیر پنجه و دندان حیوانات مردم‌خوار قطعه‌قطعه شدند!

دیوانه‌وار، روی به گریز نهادم. درآن‌دقیقه که از حصار خارج می‌شدم چند نفر راننه زده انداختم ،

سگی به جانب من جسته پای چپم را مجروح‌نموده، هراسان بیدارشدم هنوز شب بود؛ از اثر این رؤیا می‌لرزیدم .

کاش آن کتاب را نخوانده باین کابوس دهشت مبتلا نمی‌شدم !

۲۷ فوریه .

گویا گفته باشم این کشیش که گاهی نزد من می‌آید ، با چه لحن مخصوصی حرف می‌زند ... امروزهم بدیدن من‌آمده بود و در ضمن نصایح خود می‌گفت :

انسان ناچاراست مطیع فرمان طبیعت باشد. پیروی نفس‌اماره از مقتضیات حیات جسمانی است . اما انسان باید پاسبان نفش بوده به اصلاح مفاسد و نقائص آن قادر باشد کسیکه به سرما یا گرمای شدید اعتنا نمی‌کند، ناچار به یکی از امراض گرفتار شده باندزهٔ انحراف از مقررات طبیعت جزای خود را می‌بیند . در صورتی‌که از احقام زندگانی جسمانی تجاوز نمی‌توان کرد، لازم است نظامانی‌که آسودگی خانوادهٔ بشریت را تعهد نموده‌انداین معنویت را دارا باشند . تو بواسطهٔ ضعف اراده ازحدود شریعت الهی تخطی کردی، لهذا همان قانون آسمانی که پرستار بیماریهای اجتماع است ترا به ضربت بازپرس خویش دچار ساخته است. تصدیق می‌کنم‌که متعمدنبوده‌ای و از روی تنگدستی و درماندگی باین سختی تصادف نمودی . ولیکن اگر شجاعت اخلاقی داشتی و از روحانیت دین و مذهب استمداد می‌کردی، آن آدم بدست تو کشته نمی‌شد و این چاه در برابر تو دهان نمی‌گشود . چقدر مردم در دنیا به آتش فقر و مسکنت سوخته‌اند، اما براهنمائی آیات نورانی شرف ذاتی خود را حفظ کرده‌اند. زندگانی را اثباتی نیست. همه به ملکوت

رحمت واسعه خواهیم رفت و از مغفرت خداوند بهره‌مند خواهیم بود.

این حرفها را ساکنانه گوش می‌کردم و بر خلاف سابق تأثری در خود می‌یافتم .

همین که سخنان او تمام شد گفتم :

ـ آقای محترم ، اعتراف میکنم که این بلیه کیفر آن خلافکاری است . اما مجمع بشری که قوانین خودش را بموقع اجرا گذاشته ، همین آدمهای متمدن که به دانش خود مینازند ، باید غوررسی کرده نالهٔ مظلوم را بشنوند ومثل طبیب حاذق در سیر دردهای اجتماعی دقت نمود ، سبب این بدبختیها را بفهمند . حکما و متفکرین و دوستداران نوع اگر لکه این فجایع را از دنیا برندارند چکاره‌اند ؟ همین « کتاب مقدس » که بمن داده‌اید می‌گوید :

« چگونه است که خس را در چشم برادر خود میبینی و چوبی راکه در در چشم خود داری نمی‌یابی ؟»

آری ، بشریت مغرور ، بشریت فاسد متکبر ، زشتیها و پلیدیهای خود را نمی‌بینید ! آن روز که کلمهٔ «تعلیم» جای کلمهٔ «جزا» را بگیرد و قانون ، ائتلاف حقیقی پیدا کند ، آنوقت که پیروان انجیل معنی «چوبهٔ دار مسیح» را درك نمایند ، این خونریزیها کمتر خواهند شد . آقای محترم، شما که تعالیم آسمانی را پیشوای خود قرار داده‌اید ، چگونه تصویب می‌نمائید که این مصائب را «پرستار بیماریهای اجتماع» بخوانید ؟ دست بشریت یکنفر را در کنار گودال مرگ نگاهمیدارد ، گودال باز میشود و شکار خود رافرومیبرد آیا می‌دانند چه میکنند ! آیا می‌فهمند این روح را بکجا می‌فرستند ؟ برای تأدیت و تزهیب ، اصلاح مجرم ، روشن کردن ظلمات فکر ، رویانیدن ریشهٔ

فضیلت، تولید ندامت، جز کشتن و آویختن چاره‌ای نیست ؟ ـ می‌خواهید ظلمت به‌روشنائی خدمت کند ؟ این توقع بی‌جاست اگر راست می‌گوئید ، بگذارید خون را اشك چشم بشوید و کفارهٔ گناه را عذاب وجدان ادا کند !

۲ مارس

۵ روز از ملاقات کشیش می‌گذرد، هنوز از حرفهای او متأثرم. انسان در هر مسلك و در هر کار، بمثانت عزم و اراده محتاج است. اگر من ارادهٔ قوی داشتم البته باین بلیه مبتلا نمی‌شدم، با وجود صفات و عادات ناپسند که از راه مشابهت نیاکان در ضمیر انسان متمکن‌هستند؛ هیئت جامعه نمی‌تواند افراد را تربیت کند . من در زمان تحصیل، این مطلب را ملتفت بودم، در مدرسه به عوض اینکه قوای عقلیه ماراروشن نمایند تااز اعمال قبیحه‌به‌دور باشیم، قوهٔ متفکر ما را با ترس مجازات تاریك می‌کردند !

همینکه ایام تعلیم بسر آمد و همه بعرصهٔ زندگانی قدم گذاشتیم، باطنا حامی و پناهگاهی نداشتیم ! بهر طرف نگاه کردیم جز حسد، دشمنی وکینه ورزی و طمع و غرق‌بودن‌در شهوت چیزی ندیدیم !

تقلید و همچشمی در ما بدبختان تأثیر مخرب خود را ظاهر ساخت ! هوا، محیط؛ مردم، هیچ چیز ازهمراهی دریغ ننموده ما را ازخیال فضیلت و نیکوکاری متنفر کردند، این خلاصه راکه معرف حال من ورفقای مدرسه‌من است، با حوال گذشتگان و آیندگان می‌توان تطبیق کرد . همه، تعالیم بیچارگی را در این مدرسه آموخته و به اعماق مذلت فرو رفته‌اند .

* * *

از بدو خلقت تاکنون، تمام افراد انسان، همه طوایف و قبای‌ایل بر ادامهٔ بقای خود از بذل مساعی کوتاهی ننموده‌انـد . هیچکس نمی‌خواهـد بمیرد . هرکسی از مرگ گریزان است. برنا و پیر، توانگـر و درویش، دانا و نادان، میل دارند چند روز بیشتر در این سرزمین فجایـع و شنایع زنـده بمانـنـد . انسان بقـدری کـــه امکان دارد بـرای محـافظت حیـات سعـی می‌کنـد .

فلان آدم سالها به بستر بیماری می‌افتد، بامراض مزمنه گرفتار است، قادر بحرکت دادن خود نیست . مفلوج است؛ اما عاشق هستی است!

دیگری دستش‌شکسته، پایش ورم کرده، چشمش‌از بینائی محروم‌است، لکن مفتون لذت زندگانی است !

آن یکی، بخت بدازگریبانش‌گرفته، بیچارگی و فاقه دمار ازروزگار سیاهش برآورده‌آه: همیشه با حسرت و محنت بسر برده . . .معهذا زندگی را دوست می‌دارد .

این یکی، به حکم قانون محبوس شده، حکام ظلم و جور باعدام او رأی داده‌اند، از ادارات استنطاق و استیناف و تمیز نتیجه‌ای حاصل نکرده با اینکـه سخت‌ترین عـذابها و شکنجه‌ها دچار است، باز معبود حیات را می‌پرستد !

یك نکتهٔ قابل ملاحظه: در صورتیکه انسان تا این اندازه شیفتهٔ زندگی است، چه می‌شود که گاهی تمام علایق و اتصالات را از خویش دورکرده، خودکشی می‌کند ؟ باید اقرار نمود که انتحار عملی است بر خلاف قانـون طبیعت ارزش موجـودیت را انکار نمودن و ازخواسته‌های نفسـانـی متالم بودن ، حس خشم و کـراهتی در دماغ تـولید می‌کند کـه بانتحار منتهی می‌گـردد .

وقتی که انسان، محکوم أحساسات دردناك خویش باشدو پنجهٔ نومیدی قلبش را بخراشد، آتش اندوه، وجود ناتوانش را نسوزاند، به عبارتی روشنتر ، وقتی که بروز سیاه من گرفتار شود ، برای راحت و رهائی خود ، جز انتحار چه تدبیری می‌اندیشد ؟

تاکنون چند بار عزم خودکشی نموده‌ام ، اما امید عفو ، با همهٔ ابهام و تیرگی که دارد ، مجالم نداده و از اجزاء این خیال خودداری کرده‌است! آن تصمیم ، و این بیچارگی و تسلیم به حوادث ! چه می‌توان کرد ؟ امید، مدار تسلی انسال و نقطهٔ اتکاء بشریت است . حیات بی‌امید، همسر و همدش ممات است . امید ، وسیلهٔ نجاتی است که هنگام شوریدگی دریای زندگانی انسان را از ورطهٔ هلاك خلاص می‌کند. امید ، دوست تیره‌بختانی است که از دست ساقی دهر جرعهٔ بیمهری نوشیده‌اند . انسان در عین ناامیدی امید ـ وار است ، می‌خواهد یکقدم جلوتر برود، همان سعادت بالای سرش بالگشائی می‌کند ، روزگارش به خرمی و شادکامی مقرون باشد ! من با اینکه از این توقعات حصه‌ای ندارم ؛ در صورتی که قانون بدامم افکنده و مانند پلنگ خشمگین در کمینم نشسته است ، باز روز و شبم بامید عفو می‌گذرد ! آه ! اگر ارادهٔ ثابت داشتم و میتوانستم انفجار کنم ؛ چقدر زود آسوده‌می‌شدم . انتظار تکمیل معانی ، تلخیهای مراسم معموله ، عذاب و اضطراب متزاید اینها را اقلا ندیده ، بدون اینکه انگشت‌نمای مردم باشم خلاصی‌می‌یافتم !

۸ مارس

انسان با فرضیات متسلی می‌شود .

ماری، اگر بگویم چند روز است با صور مفروضهٔ تسلیت‌آمیز سروکار دارم البته تعجب نخواهی کرد . احتمال می‌دهم از کمند قصاص خلاص خواهم شد ! گاهی دیده شده که در خرین دقیقه زندگی یك محکوم ، او را بخشیده

و حکم اعدام را لغو کرده‌اند . . .

آیا در این امید یا نیک‌بینی سزاوار استهزا و ملامتم ؟ زمانی که خون جوش‌زده بد مغ‌صعود می‌کند و مراکز عصبی را بکار انداخته آرزوهای بی سر و ته ، تصورات بی‌اساس ، فرضیات فریبنده در این کارخانه می‌سازد ، می‌توانید بر ضد آنها قیام‌کرده خیالات بیهوده وکارهای ناشایست‌را بخود راه ندهید ؟ محاکمات عقلیه می‌توانند این مغالطه را اصلاح کنند ؟ مواد دوائیه میتوانند این مرض را معالجه نمایند ؟

جواب این سؤالات منفی است !

در این صورت برمن اعتراضی نخواهد بود . کسی که می‌بیند آب از سرش گذشته همینکه دستش به سنگ خزه‌دار لغزنده‌ای رسید ، فوراً بآن می‌چسبد و برای ثانیه به‌نجات‌خود امیدوار می‌شود ازکجاکه این حس قبل از وقوع نباشد ؟

از کجا که‌گواهی قلب منتنج این سعادت نشود ؟

پایان

دلقک
0101BF0018862
اشرفی اصفهانی تهران

بها : ۳۵۰ ریال